کبوتر سعادت



نوشته: میر حسام الدین برومند

اهدأ به کودکان وطن

کبوتر سعادت

نوشتهٔ : میر حسام الدین برومند

جوزای سال ۱۳۶۶

نام اثـــر : کبو تر سعاد ت

نو یسنده : میر حسام الد ین برو مند

طرح و دیزا ین صفحــه اول پشتی و طرح های متن از :

موسسه نشرا تی ح . د. خ.ا

محل چاپ : مطبعه حز بــی

تیراژ : (۵۰۰۰)

کابل ـ جوزای سال ۱۳۶۶

در حاشیهٔ این کتاب:

لمس وشناخت کودك وروان‌عاطفی‌آنرا در یافتن و پاسخی برای این دریافت ارایه کردن مخصوصاً نیاز کنونی کودکان میهن بوده ،نیل در جهتم آن ضرورت مبرم و وظیفه نخستین قلم بدستان کشور میبا شد، باید همراه با سیر زمان وهمپابادگرگونی های انقلابی بنفع جامعه، مردم و وطن روان کودکان را خواند و مطالب روز رابگونه سهل الضم به خورد کودکان داد تا آن ها رادر عمق روند و جریانات، بخصوص لحظات تاریخی که در حال سپری شدن در کشور است بردوهنر مندانه قضایا را برایشان تفسیر و باز با نخود شان حقایق و گفتنی ها را بیان داشت .

با پیروی از سخنانی که فشرده و موجز گفته آمد، این چند داستان جسته جسته طی ماه های (قوس ۱۳۶۵ ـ جوزای ۱۳۶٦) در رابطه بمناسبت های عمده ودگرگونساز مخصوصاً توضیح واشاعه حقایق درمورد مشی انسانی، اصولی و استوار مصالحه ملی که بایست آنرا بزبان کودکان توام با ابعادسازنده اش برای کودکان و طن بمثابه یک رسالت سترگ مسوولانه باز گو نمود ، رقم یافته است، تا باشددر امرسهمگیری شایسته به فراخوان عظیم حزب دموکراتیك خلق افغانستان و دولت‌جمهوری دموکراتیك افغانستان مبنی براتخاذ وإعلام مشی مصا لحه ملی، کودکان را بیشتر معتقد به رسا لت شان در زمینه ساخت این مجموعه قصه ها شامل‌داستان ها در رابطه با مشی مصالحه ملی و بیان آن بازبان کودکانه و متبا قی در برگیرنده چنداثر آموزشی‌پیرامون‌مشاغل ومصروفیت های شاگردان در تعطیلات زمستانی ،رسالت کودکان‌در امر گسترش سواد آموزی وسایر موضوعات اجتماعی و اخلاقی میباشد که با در نظر داشت جوانب تربیتی

و آموزشی آن به روان کودکان وطن اثر ژرف میگذارد .با قرار دادن این مجموعه قصه ها در اختیار کودکا ن ، میتوان تا اندازه‌ای دین‌خود را نسبت به این جوانه های پربار وطن اد اکرد و در جهت نگارش برای اطفال مسوولیت خود را در یافت .

امید این اثر به کودکان عز یـــز میهنم ، کودکا نیکـه با عطش بـــی پایان بخاطر جاودانگی صلح درسیاره ما و در کشور ما افغانستان انقلا بی می اندیشند و میرزمند ،مطمح نظـــر قرار گیرد و لحتی آنانرا مصـرو ف نگهدارد ، واطفال در پایان کتـــاب خود را باقهرمانان کتاب بیابند، باآنان بزیندو سخن دقیقتر اینکه کرکتـــرهای این آفریده ها ،خود الها مـــی باشد ، برای رشد بیشتر جهـــات اخلاقی و اجتماعی و درك رسالت ها ووجایب در کودکان .

حسام الدین برومند

مقدمه :

(کبوسعادت) برگزیده شانزده قصه کوتاه است از میر حسام الـدین-(برومند) که برای اطفال مکتبـــیوطنمان برشته تحریر کشیده اســت اکثر قصه های برومند دارای فضای دوستی، مهربانی‌رفاقت، صلح‌وآشتی است که باضرورت هـای سیاســیواجتماعـی جـامعه کشورمان انطباق کامـل دارد وبـه شیوه غیر مستقیمانعکاس دهنده نظریات وخوا ســت های حزب و دولت می با شد که بـا مشی مصالحه ملی، همـه مـــر دم وطنمان اعماز پیر و جوان زن و مردکه نیـاز مبرم زنـده‌کی رابه صلح ،آشتی و دور کردن کدورت هـا ی‌گذشته راازدل باتمـام وجود شـان حس نموده اند بستگی دارد .اطفا ل مکتب به منزله گل‌های سر سبـد اجتماعند و بـاید درصلح وآرامـش بزیند تابه تحصیل علم بپردا زنـد وبا پرورش وتوبیت‌سالم برای آینده‌در خشان فردای شان‌آماده‌گی گیرند و در کار سازنده گی و کـو شـــش‌سعادت با رحیات شـان سهم داشته با شند .لذا آنها بیش از هـر کس بـه محیطی آرام وصلح آمیز نیـاز دارند . برپایه این ا صـل طبیعی وانسا نی است که برومند با احساس وظیفه ، خود در این راه قلم می‌زندو بازبان ساده‌وبومی مسایل اجتماعـی را برای کودکان‌مطرح می نماید وراه بهزیستی آنهارامی نماید. قصه هایی که درین‌گزیده گردآوری شده هریك‌حال وهوای ویژه خودرادارد و بـــا خصلت های قومی زبانی ، ملی‌ومیهنی کودکان وطن‌هماهنگی‌وخوانایی دارد. قهر مانان قصه هایش از محرومترین کودکان جامعه میباشند فضای روستا وخلق وخوی دهقانان وکودکانشان را حکایت میکنند . نکته دیگر، حسن این قصه ها اینست که قهرمـانـان‌قصه ها همیشه با همه طفلی شـان درحال‌رشد، تربیت‌فکری ومعنوی‌اندوراه صعود راطی می‌کنند، نه‌راه نزول وانحطاط را. بدی‌ها وفتار نادر ســت‌شان ناشی از خصال ذاتی نیست‌آنان بنا بـر شرایط زنده‌گی گهگاه رفتـاروخوی ناهنجار را بروز می دهند ولی درجریان عمل‌وواقعیت‌زنده‌گی همیش بسوی نیکی ، خوبی ، پاکی و رشـد انسانی بالامی‌روند، ترقی‌پیدامی کنند،از اینـروست که کودکان خواننـده قصه هااز محتوای قصه‌ها بدآموزی دریافت نمی‌کنند. میتوان بگونه مثال از پاره ای از قصه ها ؛چون کبوتر سعادت ، صلح‌وآشتی چه‌زیبا ست ، دو نوروز ، خوشبختی بزرگ ، خاطره صنف نو .... نام برد ،

برومند قصه نویس پر کار کودکان است که کار نوشتن برای کودکان را از ۱۳ سالگی آغاز کرده و نزدیك به هزار قصه برای اطفال نگاشته ویا ترجمه نموده است .وی درطول فعالیت گسترده مطبوعاتی اش ازسال ۱۳٤۸ که جوانی ۱۷ ساله ای بیش نبود تااین زمان ، هیچ ماه وسالی نبوده که نوشته ها و ترجمه هایش درمطبوعات کشور طبع و نشر نشده و در ژانرهای مختلف اعم از راپورتاژ، رومان ،داستانهای کوتاه، مسایل ادبی ، سیاسی و هنری ترجمه وچاپ نکرده باشد .
از جمله داستانهای آلفرد هیچکاك که سالها در مجله ژوندون چاپ گردیده است از سلسله کار ها ی ترجمانی اوست.
برومند درمیان نویسنده گان جهان به ماکسیم گورکی،آنتوان چخوف، شجدرین واز قصه نویسان برای کودك به هانس کریستین اندرسن، صمد بهرنگی و برو در گریم علاقه خاصی دارد که اکثر آنهاراترجمه وبه چاپرسانیده است.اوهم وکوشش خودرا بیشتروقف نوشته یا ترجمه برای کودکان میهن اش نموده است ونشان داده که استعدادش درراه همدمی وهم سخنی با کودکان ونوشتن برای آنها ست.وی مدعی است که از این مفرخدمت شایانی میتواند به اطفال میهن انقلا بیش بنما یده . امید است که برومند باعلاقه خاصی که به اطفال دارد درآینده نیزبرای این نسل نوخیز جامعه که نیاز مبرمی به ادبیات خودشان دارند بیشتر نوشته وترجمه کندو توانمندی خودرا بگونه شایانتری در بوته ثبوت بگذارد.

فردوس بیدل

خوشبختی بزرگ

باد فریاد میکشید و به خیمه میزد. دردرون آن خیمه سی، سی و پنج نفر زنده‌گی میکردند . بعضاً آب‌های کثیفی که به خیمه داخل میشد ، حتی قسمت های پائینی خیمه‌راتر و نمناك میساخت بوی و تعفن و کثافات مرداب هازندگی را در خیمه خفه کن تر میساخت .

در میان باشنده‌گان آن خیمه پنج نفر از یك فامیل بودند. نازی و جمیل که با هم خواهرو برادر بودند وپدرو مادر ومادرکلانشان که از فرط پیری به مشکل راه‌میرفتند .

روزی جمیل و نازی که‌از آواره‌گی غربت و دوری از وطن و زنده‌گی ننگین در کمپ ها بستوه آمده بودند، با هم‌به صحبت و درددل پرداختند .

نازی گفت :

جمیل‌جان ، من خو نه مقصد تو و نه مقصد پدر جان و مادرجانم‌را ازین در بدری وآمدن بدینجا هیچکدام‌را ندانستم . خانه خوب داشتیم ،مکتب میرفتیم ، در باغ‌ها و چمنزار ها به‌سیل وهوا خوری میپرداختیم ، میله میکردیم، آخر من هیچ نمی‌فهمم که‌شما ازین خیمه پر از نم و بویناك درین وطن بیگانه [illegible] دیده اید ؟

جمیل آه عمیقی کشید ه و گفت :
خواهر، منهم مثل تو فکر میکنم، پشت صنفی‌ها ومکتبی ها یم پشت کوچکی های خود دق‌شدیم، توخومیفهمی که پدر و مادرم هر روز میگن که ما اصلا نمیدانستیم که زنده‌گی در پاکستان، یعنی‌زنده‌گی در بدبختی و در رنج و مریضی است. آنها خودشان‌پوره به اشتباه خود پی برده اند. نازی گفت : پس بیاکه وادارشان بسازیم ، پس بوطن بروند. وقتی بوطن خود پا بگذارم، آب‌وهوای صاف و گوارای سر زمین پدری خود را تنفس کنم ، آنوقت یکی از طلایی ترین آرزو هایم برآورده میشود جمیل پرسید :چرا وادار شان بسازیم ، مگر هر روز نمیشنوی که پدرم میگویدبایدهرچه زودتر بوطن خود برویم
وطن از ما کار میخواهد .
نازی پوسخند زنان گفت :
وطن کار میخواهد. وقتی اومیدانست که وطن کار میخواهد، چرا باعث اینهمه رنج وعذاب‌ماشد، چرا مارا از درس و تعلیم کشید .
جمیل بجوابش گفت :
خواهر جان، قضاوت بیجامکن آنوقت پدرم کج فهمیده بود ، پدرم که یکوقت نمازش راقضانمیکرد برایش گفته شده‌بود که دیگر نخواهند گذاشت که کسی‌روزه بگیرد و به مسجد برود و به عبادت خدا بپردازد. به اوگفته شده بود که اسلام در خطر است از همین خاطر بود که خانه‌و مال وهستی را رها ونیم شب ترك وطن نمودیم ولی حالاواقعاً به کار سازنده ما وطن ضرورت دارد. این ما تنها نیستیم که بفکر وطن هستیم ، همه افغان ها در آرزوی برگشت‌اند میدانی حزب ودولت یك کار بسیار خوب و بجاکرده و یك گام‌جسورانه برداشته. نازی پرسید:
چکار ؟
جمیل جواب داد: مصالحه ملی را اعلام کرده.
نازی پرسید :
یعنی چی ؟



جمیل جوابداد: یعنی کدورت‌ها و کینه ها را که همه اش بیهوده است برطرف کردن و بفکر آرام و آسوده بوطن باز گشتن ووطن را آبادساختن. نازی لحظه‌ای بفکررفت. بعد پرسید :

آخر پدرم همه چیزها . . . . خانه و دوکان ها را رهاکرد . . . جمیل گفت: مثلیکه هنوز همهیچ بفکر نیامده‌ای ، دولت همه زمینه ها را مهیا ساخته است . ازدر آشتی ومصالحه پیش‌می آید از ما که به تبلیغ دشمنان خارجی‌خود وطن راترك گفتیم، استقبال میکند، میفهمی هم در کابل وهم‌ولایات سرحدی مهمان خانه ها درست شده ، مردم و موسسات بحساب مخصوص عودت کننده ها، پول تحویل میکنند .

نازی پرسید : برای چی‌اینکار رامیکنند ؟

جمیل جوابداد: آخر آنها هم خویشاوندان، دوستان ، خواهران وبرادران ودر یك کلمه‌هموطنان ما هستند ، صلح را دوست دارند و از جنگ بدشان‌می‌آید و خسته شده اند. دولت در مورد عودت‌کننده ها چندین فرمان صادر نموده که یکی ازآنها فرمان درباره دادن خانه، باغ واپارتمان خلاصه جایداد تمام کسانی که به‌اساس مصالحه ملی‌بوطن بر میگردند، میباشد . نازی پرسید :

پس ماکه بخیر برویم، خانه‌ما را دوباره میدهند ؟
جمیل گفت : بلی، حتماً .

و نازی و جمیل ، پدر و مادر و مادرکلانشان را که در فکر خانه و ملك آبایی خود بودند وادار ساخت که صبح‌فردای همان روز براه بیفتند .
نازی‌و جمیل که‌آگاه بودند عساکر و مرزبانان پاکستان مانع برگشت افغان ها میشوند‌باهم فیصله ای کردند. جمیل گفت: نازی تو یك لاکت طلایی داری‌و ساعت من‌نیز قیمتی است، حالا که آمده، باید تحمل کنیم .من و تو عساکررا به گپ میگیریم تا پدر و مادر و مادرکلانم به‌خیال راحت از کنار آنها ردشوند و از مرز بگذرند، آنوقت اگر من وتو موفق به فرار نشدیم ،

لاکت گردن وساعت خویش رابه‌آنها میدهیم، آنوقت اجیران پاکستانی مرز دیگرچیزی نمیگویند .



وقتی آن ها بکابل آمدند، شهر را دیدند که با بیرق ها و چراغ ها آذین بسته است نازی از جمیل پرسید :در شهر چه آماده‌گی و چه شور است ؟

جمیل گفت : حتماً آماده‌گی برای نهمین سالگرد انقلاب .

نازی وقتی کلمه انقلاب راشنید و به شهر که طی دوران انقلاب سیما ی نوی بخودگرفته،خیره شدچندین بار ذوق زده تکرار کرد : انقلاب، انقلاب ... چه خوشبختی بزرگی ... کنون که ما زنده‌گی در غربت ، فقر وبیگانگی‌را لمس نموده، زنده‌گی بیچاره مردم پاکستان رادیده‌ایم، با رگ و پوست خود پی برده‌ایم که حزب و دولت انقلابی وانقلاب ما ، همه جهت خو شبختی و سعادت مردم می اندیشد ،همگان باید اینرا بدانند . . . .

جمیل گفت : آری خواهر . به انقلاب باید باور کرد و برای پیروزی قطعی آن رزمید . انقلاب خوشبختی‌و بهار پیروزی مردم است و نوید فردا های شگوفانتر وطن یقیناً هم جشن انقلاب ، جشن زحمتکشان است، جشن کارگران‌و دهقانانست پیش از انقلاب نه ازدهقان نامی بود، نه ازکارگرونه از زحمتکش، ولی امروز حرف انقلاب، حرف‌سعادت مردم،حرف زنده‌گی وحرف زنده‌گی در صلح است. نازی گفت :

خلاصه بگوکه جشن انقلاب امسال‌جشن زنده‌گی و جشن خوشبختی مردم ماست چونکه همه تلاش ها برای صلح صورت میگیردو مردم ماهمه به آشتی و برادری می‌اندیشند مخصوصاً که حزب و دولت در راه‌صلح گام های استوار می‌بردارد.

آنوقت خواهر و برادرهمدیگر رابه آغوش کشیده و بوسیدند و با یکصدا گفتند :

زنده باد حزب ، زنده بادانقلاب، زنده بادمصالحه ملی که‌ما را از زنده‌گی در ملك های بیگانه نجات داد. انقلاب واقعاً برای‌افغان هاخوشبختی بزرگست‌جمیل افزود: واکنون که میعاد خدمت عسکری هم کم شده، منهم‌میروم سرباز میشوم، سرباز انقلاب .

۵ ثور ۱۳۶٦

دو نوروز

ابر های تیره آسمان راپوشانیده بود.. قدیر باتماشای آسمان تاریك و ابرآلود دلش تنگ بود، غصه ای سر اسر وجودش‌را در بر کشیده بود، غصه دوری پدر.

باری دلش شد گریه کند، ریزش دانه های باران که تازه شروع شده بود، نزدیك بودشدت‌وشدت یابد ویکجا باآن اشکهای او نیز سرازیر گردد، ابتداً جلوگیری کرد، اما دیگر بی اراده شده‌بود تاآنکه گریست وتاتوان داشت گریست.

مادرش تاصدای او راشنید، خودرا کنارش رسانید. او رابه آغوش کشید، رویش‌را بوسیدو گفت:

گریه بس است بچیم، حیف‌چشمان زیبایت نکرده.

قدیر که هنوزهم هق هق گریه اش خاموش نشده‌بود، بلافاصله گفت:

به‌چه حیف میخوری؟ به چشمانیکه جزابرو تاریکی وما یوسی چیزی نمی بیند، به چشمان کسی که عزیز ترین موجود، یعنی پدرش را نه می‌بیند؟ مگرچنین سلامتی به‌چه درد خواهد ... د؟

مادرش که به عمق ناراحتی واندوه پسرش پی برده بود، گفت

جان مادر، هیچ غصه رادرخود راه مده، زنده‌گی زیباست و میتوانیم با امیدواری، باعرقریزی وکارآنرازیباتر سازیم

میدانی همانسانیکه بدنبال ابر های تیره وتاریك، آسمان صاف ونیلگون و آفتابی ظاهر میشود، درست بسان آن، پس از جنگ وقطع خونریزي و برادر کشی جنگ لعنتی که‌از طرف امپریالیزم وارتجاع براه انداخته شده مردم درمیهن زیبای ما، آرام ودر صلح وصمیمیت حتماًزندگی میکنند.

قدیر ذوقزده پرسید:





ـ یعنی چه مادر؟ یعنی جنگ دیگر قطع میشود؟ یعنی دیگر مـــردم با خوشی وآرامی بکارو زنده‌گـی خود میرسند ؟!

مادرش گفت :

بلی بلی، همینطور است.

قدیر باکنجکاوی پرسید :

یعنی چـطور ؟

مـادرش گفت :

ببین پسرم. حـزب و دولـت‌مهربان ماکه جزآسوده‌گی وآرامی مـــردم مـا کـاری نـدار نـد ،مصالحه ملی را اعلام کرده انـد.

قدیر بلافاصله پـرسید :

ـ فـایده مصالحه چیست ؟

مـادرش جواب داد :

صـــلــح، آشتـــی، آمــد ن د ل آزر دگـــان بـــه وطـــن شـان، وطـنـــی کـــه مثل مـادرعزیز ومهـربانست و اکنون‌آنان بخاطر دوری از آن رنج میبرند، مــیـد انـــی پـســر مافغان هـا و طـــن شـا نـر ا زیــاددوست دارند ... آنهـا ئیکه‌دور از وطن اند، آزرده خـاطر اند قدیر به مجردیکه کلمات « آمدن آزرده خـاطران »راشنید دیگر ازخوشی سراز پانمی‌شناخت، گریه‌ـ اش به‌خنده تبدیل‌شدو بایك‌خیز مـادرش رابغل کـرد، رویش را بـوسیده و گفت :

پس مصالحه آنـانیرا که بـاهمدیگر وباوطن شان قهر انـد ، آشتی میدهـد ؟

پس پدرم برمیگردد ... آه ،آشتی، صلح، توچقدر زیباهستی

* * *

شب نـو روز بـــود . قد یـــر انــــــد و هـنـاك و مـتاثـر کـــنـــار پـــنـجـر ه ایستاده‌بـــود، دربـیرو ن همسالانـش بازی داشتند اما اوساعت تیر ی راخوش نداشت دلش‌برای پدرش تنگ بود. فقط مشاهده دسته‌گل‌زیبا، تااندازه‌ای ناراحتی اش را تسکین مـی‌بخشید. او هـر روزدسته‌گل تـــازه می‌چـیـد تاهنگام



برگشت پدرش به‌خانه، برایش بد هد ، اما در پایان روز مایوس میگشت ومادرش باز هم‌متوجه قیافه ملول پسرش مــی‌شد و می‌گفت :

شب نوروز است، تو باید خوش باشی .

قدیر گفت :

مادرببین آسمان چه خوب‌صاف است، آفتاب چه پرحرارت وگرم می‌تابد توگفته‌بودی وقتی‌ابرهای سیاه رفتند و آسمان صاف وآفتاب گرما بخش نمایان گردید آنگاه پدرت برخواهد گشت ... اکنون آفتاب گرم وآسمان آبی است، اما پدرم ...

حرفهایش هنوز تمام نشده بود که‌صدای تك تك دروازه توجه‌او رابخود کشید ... باعجله از پله‌ها پائین‌آمد، در پله‌اخیر، دسته‌گلی راکه تهیه شده‌داشت بیادش آمد، تقریباً اینکار همیشگی قدیر بود ... بلافاصله بار دیگر بدنبال‌دسته گل ازپله ها بالا رفت.

مادرش با چابکی دروازه راباز کرد، چه‌میدید؟ نوروز شوهرش را، تاج سرش را، پدریکانه پسرش را .

وآنوقت پدر وپسردر صحن‌حویلی بسوی‌همدیگر نگریستند. قدیر خوشی‌کنان خود را به‌آغوش‌پدر انداخت‌ودسته گل‌را بدستش داد، سراپای نوروز را احساس‌عاطفی پدرانه‌دربر کشیده‌بود ...

وفردا، نوروزبود نوروز زیبا، نوروز عنعنوی. اما برائ قدیر دو نوروز ازراه رسیده بودند ،نوروز طبیعت وفصل پرطراوت‌و دیگر نوروز پدرش .

اوخوش بود که فردا باپدرش‌یکجا بازهم مثل سالهای پیش به‌میله دهقان میرود و ...

۲٤ حوت ۱۳٦٥



کبوتر سعادت

محمود در رسم کشیدن استعداد عجیبی داشت . اما مقبولتر از هر چیز دیگری رسم کبوتر را میکشید ، رسم کبوتر سفید را .

وقتی کبوتر های سفید را رسم میکرد ، بارنگ روغنی آنها را رنگ آمیزی مینمود و به دیوار نصب میکرد ، آدم باورش میشد که براستی کبوتر است، کبوتری باز نکوله های قشنگ

با تمام شدن رسم کبوتر ها در سیمای محمود ، به ساده گی جهانی از بی آلایشی و خوش قلبی خوانده میشد .

یك روز کریم همسایه شان به او گفت :

محمود تو چرا اینقدر کبوتر رادوست داری ، چرا زیاد تر از هر چیز دیگر رسم کبوتر سفیدرا میکشی ؟

محمود خیره خیره به سوی کریم نگریست و بعد گفت :

برای اینکه کبوتر نشانه صلح وو پیام آور دوستی است . . .



کبوتر ها موجودات بی آزار مهربان وباانسان ها صمیمی اند زود باانسان‌ها انس میگیرندو محبت میورزند .

وقتی در کوچه بالا ، در خانه کرایی می‌نشستیم قیوم بچه همسایه یك کبوتر سفید داشت. او کبوترش را زیاد دوست داشت اماقیوم چون تنبل‌وبیکاره ودرس‌نا خوان بودو همیشه ناکام میشد، پدرش به تصوراینکه کبوتر پسرش را از درس کشیده است، کبوتر را چندین بار از خانه دور کرد و به کسی بخشید. اماکبوتر با عالمی از صداقت ، صمیمیت ووفاداری پس به خانه خودش که در حقیقت خانه قیوم‌شان بود ، بر میگشت .

پدر قیوم برای یك مدتی فریب‌خورده و دور از وطن زندگی میکرد . قیوم که بسیار پشت پدرش دق شده بود، نامه کوتاهی به پدرش نوشت و در آن ازپدرش تقاضا کرد که به وطن بر گردد.

وآنگاه نامه را به کبوتر سپرد و بدینطریق کبوتر سفید نامه‌را به موقع به پدر قیوم رسانید. پدر قیوم با خواندن نامه احساس وطن پرستانه اش به‌شور آمد واز خشونت و قهری که داشت گذشت وبه وطن بر گشت .

از آن به بعد هر باری که کبوتر بال و پر میکشید وپرواز میکرد، قیوم تصور میکرد که خود بر بال کبوتر سفید نشسته وبه‌سوی سعادت و خوشبختی به پروازآمده است .

هنوز حرفهای محمود پایان نیافته بود که کریم از جایش بلند شد و گفت :



من نمیدانستم که کبوتر سفید نشانه صلح و دوستی و آشتی میان آدمهاست . از مدتهاست که با هارون بچه کاکایم جنگی هستم ، پدرم و کاکایم ، مادرم و زن کاکایم نیز بایکدیگر جنگی هستند. همه باهم جنگی هستیم. هیچکدام‌ما نتوانستیم جرات کنیم که از همدیگر عفو بخواهیم در حالیکه من یك کبوتر سفید دارم. تا دیر نشده باید عجله کنم. اینرا گفته واز دروازه بیرون دوید .

سه چار روز بعد محمود و کریم پیشروی منزل شان مصروف ساعت تیری بودند که چشم کریم به فاصله های دور افتید، به کاکایش که بسوی اوگام برمیداشت، کریم با عجله بسوی کاکایش دوید ودستانش‌رابوسید کاکایش کریم را سخت درآغوش فشرد و نوازش داد و برایش‌قصه کرد که او نزدیك دروازه مسجد نشسته و منتظر آذان بود تا بداخل مسجد برای خواندن نماز برود که آن پرنده سفید در حالیکه نامه او به نولش بود از هوا پایین شد ونامه را به یخن او انداخت . بدینترتیب نامه محبت آمیز کریم، فامیل او رابافامیل کاکایش آشتی داد وبه



کدورت هایشان پایان بخشید ... از آنروز به بعد کریم کبوتر سفیدش را که یقیناً پیامدار صلح و آشتی و صفاو صمیمیت بود زیاد دوست داشت واسمش را سعادت گذاشته بود، اوحق داشت که بگردن کبوترش زنگوله های مقبول را بیاویزد و باعلاقمندی و عشق برایش آب ودانه بدهد . تا آنکه روزی از محمود خواست رسم کبوترش را بکشد ، رسم کبوتر سعادت را .

دلو سال ۱۳٦۵



صلح و آشتی چه زیباست

فرزانه وقتی به یاد گذشته ها، بـــه یـاد چهـار پنج سال پیش میفتید، نهـایت ناراحت میشد. زیرا با فرشته، صنفی و خواهر خوانده صمیمی‌اش در آخـریـن روزی که فردای آن بدون اطلاع او نـاگهـانی سفر کردند، جنگ و پرخاش نموده و جوت کرده بود. آنـدو از ســه سالگی، زمانیکه هنوز دست چپ و راست خود را بخوبی نمی‌شناختند، همبا زی ودوست بودند، ووقتی شامل مکتب شدند، یکجا مکتب مـیـرفتند و می‌آمدند، تا اینکه یکروز آندودر صنف دوم بودند که جنگ کردند وجنگ شان‌سر قدریه بود. فرزانه میگفت که باید باهمه همصنفـی ها دوست باشیم، مخصوصا کـه قدریه هم صنفی .وهم کو چکـی‌ماست، باید در راه یکجا بـا مـا بیاید و برود، ولیکن جـنـگ و نزاع‌آن هازیاد شد، چونکه‌فرشته قبول نمیکرد، همان بودکه بروی‌یکدیگر با سلی زدنـــد.
چند سال سپری شد، امـا دوری فرشته همیشه فرزانه را می‌آزرد. فرزانه روز ها باخود میگفت:



کاش باهم جنگ نمیکردیم واگر جنگ کرده بودیم آشتی میکردیم ومن روی فرشته کك‌رامی بوسیدم واز ش عفو میخواستم •
روز سالگره فرزانــه بود. بغض گلوی فرزانه‌را گرفته بود. اوبیاد همـبازی اش فــر شتــه افتیده بود، بیاد تحفه هــای قشنگی که فرشته در روز هــای سالگره اش بــرای او مــی‌آورد. یکبار خاطره های شیرین آخرین‌سالگره فرزانه بیادش آمــد و شروع کرد به گریستن . درایــن‌اثــنا مادرش آمــد تا مژده‌ای را بدو بدهــد و دید فرزانه گــریــه‌مــیــکند، مــادرش تا او را دیــد گفت :

دختر جان، چرا گــریــه میکنی ؟چه‌پیش آمــده ؟ آخر امــروز روز سالگره‌ات است، خواهر خوانــده‌هایت می‌آیند. فرزانه گریه کنان گفت :

مادر گفتی خواهــر خوانده هایت‌مــی‌آیند، امــا همبازی ام، هــم

مکتبم، اورا میگویم، فرشته را ،او که نباشد محفل سالگره من خوش آیند نیست . مگر مادرش بالحن مژده آمیزی گفت :

او هم در سالگره ات اشتراك میکند فرزانه گفت :

آخر آنها که اینجانیستند ، آن ها بامن ، بامردم شان، وبا وطن شان قهر کرده اند .

مادرش گفت :

-نه فرزانه، فرشته آمده همراه بافامیلش. دختر ها وپسرها همراه با مادران شان بوطن یکی بعد از دیگر بر میگردند. وطن مردم و دولت انقلابی از آن ها دعوت کرده تاازدرمصالحه وآشتی پیش بیایند، زیرا لذت زندگی، در یکجازندگی کردن‌ودر صفا و صمیمیت بسر بردن‌است.زیرا زندگی با غربت و در دیار بیگانه بسر بردن مایهٔ بدبختی است . . .

***

فرشته و فرزانه دو همبازی دوران کودکی ، پس از سالها



دوری از هم ، بازهم یکجا بازار میروند. آنهاآرزو میکردندمکتب شروع شود و در راه رفت‌و آمد مکتب و در ساعات تفریح دیگر تنها و یاهمیشه هم دوبدو قدم نزنند. چون به لذت آشتی وصمیمیت پی برده اند، میخواهند یکجا درس بخوانند . و از این همه صمیمیت، واینکه برای همیشه در کنار هم وبا هم اند، زیاد لذت میبرند. گاهگاهی میگویند: صلح و آشتی چه زیبا و دلپذیر است، مصالحه ملی بود که ما را از دوری نجات دادو نزدیك و نزدیکتر ساخت .

واقعاً آشتی‌و صلح کلمات‌مقبول‌اند، باید دوست شان داشت

جدی سال ١٣٦٥

گوشت از ناخن جدائی ندارد

خوشه های طلایی گون گندم برزیبایی کشتزاران افزوده بود گندم ها پخته وآمادهٔ درو بودند .

فقیر وفدا که یکی یازده سال‌داشت ودیگری دوازده، از خانه راهی کشتزاران شدند تا به دروگندمزاران بپردازند. هر یك قسمتی را برای خود گرفت تا ادرو کند .

فقیر یك کرد رادرو کرد امافداکه هنوز نیم‌متررادرو نکرده‌بود. باخودش فکر کرد: شاید داس او وفقیر عوض شده باشد واو داس کندخودرا گذاشته داس تیزش را گرفته باشد. ازینرو صدا زد:

ـفقیر، داس‌من وتوعوض نشده؟ مثلیکه این سوال فدا بد فقیر آمده باشد فریاد کشید:

ـساده، من چرا اینکار را کنم. میخواهی گناه بیکاره‌گی خود را بدوش من بیندازی :

فدا باملایمت گفت :

برادر جان، چرا اینقدر زودقهر وعصبانی میشوی، من‌صرف یك پرسان کردم. مناقشه آنها در گرفت وبگومگوی شان بلندو



بلندتر شد، تاآنکه هـردو مشت هـای گـره‌نموده شانرا بسوی همدیگر حواله نموده. وفقیر فدارا که‌کنار دریا ایستاده بـود، به‌دریـا تیله‌کرد وخودش از آنجا فاصله‌گرفت. فدا باآنکه شت‌وپت شده بودواز بدنش آب می‌چکید،از دریا خودش رابیرون کشید و رفت درگوشه‌یی نشست تاآفتاب‌لباسهایش را خشك سازد واز آن



ببعد بـا آنکه روی زمین کـارمیکردند، اما باهم حرف نمیزدند. فقیر ازینکار خودزیاد نادم بود.

روزی اندو هکین بـه درختی تکیه زده وبخاطر جنگی کـه بـا بـرادرش نموده بود خـودش راملامت میکرد. غرق چرت وفـکر بودکه بخواب رفت درخواب زیاد ناآرام بود. هرلحظه از جایـش مـی‌پـریـد. در عالم خواب بودکه‌به گذشته هـا برگشت به پنج شش سـال پیش، زمانیکه هنوزشش ساله بود ... پدرش رادیـد که بامحبت پدرانه اورا درآغوش‌مـی کشد و رویش را میبوسد ، یکبار به لبان متبسم خواهرش ،چـشمانش میخکوب گـر د یـد فضل وفیض بـرادران کلانش‌رادید که‌ابتدا چه‌با محبت بهمدیگر مینگریستند. صحنه ای از جنگ فضل و فیض کـه سر آبـدادن کـرد هـای تـر بـوزجـنـگ کـر د نـد و اینکه بعد باهم دست به‌یخن شده، لب‌و دندان همدیگر راخون وخون پـر کرده بودند. خـواب ناخوش نا راحت‌اش ساخت وآنگاه سخنان پـدرش را کـه میگفت :

ـ «بچه های عزیز و دلبندم‌چـراجنگ میکنید جنگ چیز خـوبـی نیست، زشت است، آدم‌هـا را بدبخت میسازدوبین شان‌بی‌مهری وبیمروتی پید ا میکند »

بار دیگر درخواب شنید .

پدرش‌آنوقت ازنو خطاب بـه‌آنـدو میگویـد :

«آشتی کنید بچه هـایم، آشتی کنید، بهترین زنده‌گی، زنده‌گی در برادری، زنـده‌گی در صلح‌وآشتی است. بـگیرید همدیگر را ببو سید »

وقتی دوبـاره همدیگر را دربغل گرفته وآشتی کـردند، فقیر خودش را زیاد خورسند یافت ، خورسند برای اینکه بـرادرانش کـه بازوي هـم بودنـد، برای همدیگر مهربان وصمیمی گردیده بـودند . فکر فقیر همچنان درخواب پریشان بود. باز هم‌گذشته هارا خواب دید. خواب دید کـه برادرش در شب مهتابی لب جوی نشسته وچنان مقبول‌توله میزند، که‌همه در آن خاموشی به تـولـه

او گوش میدادند واز بس اوتوله مقبول میزد، مردم ده اکثراً عادت کرده بودند که با توله اوبخواب بـــر و نـــد .
فکر فقیر وخواب فقیر ناآرام ترشده میرفت. ایکاش نمیخوابید تاآن صحنه هاي وحشتناکـــی راکه در بیداری یکبار دیده بودوتا مرگ ازیادش رفتنی نبود، باردیگر در خواب نمیدید.
خـواب صحنه ای راکه، فضل وفیض بـرادران کلانش در اثـــر جنگ لعنتی اعـلام نـــاشـده امـپریـــا لـیـستـی بـــاچـــه حـالـت و حـشتناك، سر پلوان هنگام آبدادن زمین هـا کشـته شده بودند ... وقتی جسدبی جان دو برادرش رادر خواب دیـــد، بـا اضطراب ووحشت فریاد زد :
نی، نی ... برادرانـم نبایـد بمیرند ... جنگ کثیف، چـرا فضل وفیض راگرفتی، بـرادرانم که تقصیری نداشتند. چـرا مگر جنگ بیهوده باعث تباهی ومرگ شان شود ...، نی نی !
وبـــا ایـــن فـریـاد هـا بـــود کـــه از خـــو اب پرید، مضطربانه به اطرافش خیره شد و زیر لب گفت : لعنت بر شیطان کـه این جنگ لعنتی را درخوابم آورد. .. او کـه خـوابش تمام نشده بود. لحظه یی بعد بازخوابش بـرد. بـازهم کـابوس وحشت و رویا هـــای نـاخوش خوابش را آرام نگذاشتند اینبار فدارا در خواب دید. دید کـــه مادرش زنده است وفدانزدیك او کنار تنور نشسته، ومـادرش در تـنـور نـان می پـزد .
مـادرش به فـدا میگوید :
بچیم امروز برت هـوسانـــه پخته کر دیسم .
فدا می پرسد: چی پختی مادر، بروم دیگ راببینم... اینراگفته و ازجایش بلند میشود، امـــا مادرش صدا میزنـد :
در دیـگ چیزی نیست بچیـم .
هوسانه درتنوراست درتنور ...
فـدا حیرتزده می پرسد :
هوسانه در تنور است ؟
مادرش جواب میدهد :
هان بچیم، امروز یك چند تـا بـولا نـــی کـچـالـــو پـخته



کردیم ... امسال کچالوی زمین هـــای منطقه مـــا مـــزه دار است .... بولانی اش هم مـــزه دارد .

وفدا به تایید حرفهای مـادرش ادامـــه میدهـد :

راست میگویی مادر، مـراهم امسال کچا لو زیاد مزه میته ...از همی خاطر یکان وقت پیش ازین که تنور راگرم کنی، من پس از آوردن هیزم ازجنگل، دوسه تـا کچالوی کلان کلان رادر یك گوشه تنور گـور میکنم .. کچالـوی زیـــر خـوریـج چـه زیـاد مـزه میدهد، مادر گـاهی تـوخـوردی ؟

مادرش میگوید : هان بچیم، زیـاد . . .

مـادرش در آن اثـنا آستینچه را بسوی بازو انش بالا تـر کـش کرد وبعد دستش رادر تنور بـر دو یك بولانی داغ رااز تنور کشید و گفت :

بگیر بچیم، بولانی داغش مزه میدهـد. مثلیکه بـفکر فــدا چیزی گذشته باشـد، گفت :

امـــا اگـــر دل آدم آرام نـبود هیچ چیز مـزه نـمیدهد مـادرش بـــا لـحن سـوال آمـیزی گـفت :

اگر دل آدم آرام نبود... چـرا اینطو میگویـی ؟

فـدا آهی کشیدو گفت :

ناآرامی من از خاطر قهـر بـودن فقیر است، چندروز پیش همرایم جنگ کرد. هرچه کوشش کردم، همرایـم آشتی نـکرد.

مادرش گفت :

خـیر بچیم ، گـذشت داشـته بـاش ، اگـر او آشـتی نکرد، تـــو بـــرو و هـمرایـــش آشتی کن، گوشت ازناخن جدایی ندارد. بگیر، دوسه دانه بولانی گرم بگیر، جك دوغ راهم بـگیر، بـــرو و حتـمـا هـمر ایـــش آشـتـی کـــن و یـــکـــجـا سرزمین هانان چاشت رابخورید. فدا بگفت مادرش کـرد وبسوی برادرش دوید تافقیر برادرش رادید، دستانش رابگردن وی حلقه کرد ورویش را بـوسید .

درین اثنا بود کـه فقیر تکان خورد واز خواب بیدار شد. جالب

بود، همانسان که خواب میدید، واقعاً همان‌لحظه‌اورادر بغل‌گرفته و میبوسید.

فقیر با خورسندی گفت:

برادرم، مرا ببخش که همرایت جنگ کرده بودم، جنگ چیز خوبی‌نیست، انسان هارا از هم جدامیکند.. نابود میسازد، راستی توپیش من چه‌میکردي؟

فداقصه کرد:
آخر همین جنگ نبودکه فضل‌وفیض و پدرو مادرما را ازما گرفت. بااینهم من‌و تو جنگ‌کردیم ومن از نتیجه جنگ پند گرفتم، این پندرا که بایدبجای جنگ و ستیز همیشه صمیمی‌و مهربان‌باشیم وباآنانیکه‌از ماقهر اند، آشتی کنیم باآنکه جنگ رااصلاً تو کردي وتوخودراچند روز همرایم قهرگرفتی اما وقتی‌دیدم که‌ترا خواب برده، آمدم وکنارت نشسته و منتظر ماندم تا بیدار شوی.

وفقیر بارضا یتمندی گفت: خوشبختانه منهم در همان لحظه خواب میدیدم که‌با همدیگرآشتی‌میکنیم.
فدا گفت:

واقعاً آشتی دیگر آشتی استولذت فراوان دارد وفردا که روز عید است، میرویم بچه های‌قریه ما را که همرای بچه های قریه پایین جنگی اند، آشتی‌میدهیم.
فقیر گفت:

از ین چه بهتر!

ثور سال ١٣٦٦

خاطرهٔ صنف نو

فردای هما نروز برای رویـــاروز رویـــایی‌و خوشایند بـــود ، روز یکه او در صنف بـــالاتـــر می‌نشست و نامش در حـــاضری ، اول نوشته میشد،رویا صنف‌شش‌شـده بـــود . ســـال هـــای گـــذشـتـه سـوم نـمـــرهٔ صنف خود بود، ازینرو باید هم درلباس نـمی گنجیـد .

رویـا کـه بـرای حـفظ اول‌نـمره‌گـــی ، تـمام زمـستـان را آماده‌گی گـرفته بود، آنشب‌باز هم کتاب های درسی راورق زد ، کـتـاب تـاریـخ ، کـتاب‌جـغرافـیـه ، کتاب ریاضـیات .. زیـــرا بـــا خـــود فـکرکـرده بود که فردا هـر معلمی بیایـــد، بـرسم عادت در موردتـعریف مضامین درسی سوالاتی مینماید و نـباید او در بـرابـرصنفی هایش کم بیاید. شکـیب برادرش تا او را غرق در مطالعه‌دیـد قهقه خندید و گفت :

دخترك کـوشی، تازه صبح‌مکتب شروع میشود، تـو حالـی یـکـدفـعـه تـــاریـخ را ورق‌مـیـزنی ، یـك دفعه جغرافیه‌را ... ایـــن دیگـر سوزنمایـــی‌اســـت . اگـــر تـــو د ر س خـوانـدی هـم صنف بالاترمیروی و اگـر من امتحان چانس سه دادم هم ... پس هیچ فرقی‌ندارد. رویا فریـــاد زد :

بس است شکیب ... فرق بین من‌و تو زیـــاد است. نـــام من در اول حاضری، از تو در آخر ،

من در چوکی اول می‌نشینم تو درآخـــــــــر . . .

ــباز چی، آخــر چی میشود ...؟بـالاخره هـردو مکتب را بهمین ترتیب تمام مکنیم

ـچرا، من رسیده بارمی‌آیم چون‌خودرافریب نداده ام، بدردجامعه و مردم میخورم و تو ...

چرا، مرا چه میشود ؟

ـتو بـه عنوان یك انسان تنبـل‌بیکاره و بار دوش جامعه شناخته میشوی، بیا شکیب برادر عزیزم ،خودت را تکان بده، ببین من بـا خــوشــی بـــه استقبال صنف‌نو و سال نـو تعلیمی میر و م، تــو نمیروی . . . سـعی میکنم‌یـکـجا درس بـخـوانـیـم ودر صـنــف نـــو بـــر ای‌سال آینده هـر دو اول نـمره شویم ... مگر برای هر دوی‌مـــا ایــن یـك‌افتخار بزرگ نیست؟

ساعتی بعدرویا مصروف‌اتو کردن‌لباس و چـادر مـکتبش شـد ، بـعد رفت و بـه رنـگ کـردن‌بو تهـایش آغاز کرد که بـاز هم شکیب وارد اتــاق شـد . وقتی‌خواهرش راباز هم مصروف یافت گفت: در چه جنجال هستی دخترك کوششی، به‌به چه فیشن است ؟

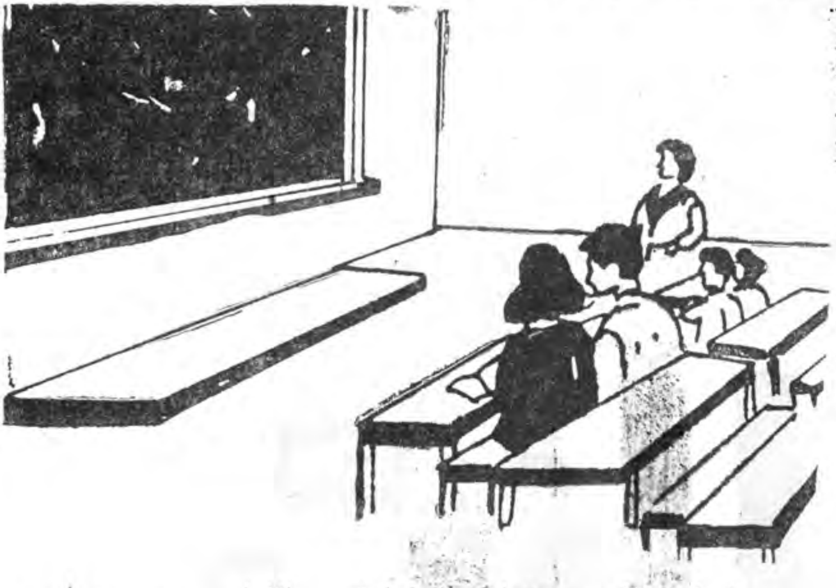
رویـا بـا لحن آرامـــی گفت : نـــه بـرادر جـــان فـــیـشن نیست ... ایـن سلیقه و نظافت‌است، همه‌مردم آدمهای باسلیقه و بـا نظافت را دوست دارنـد . شکیب گفت :



اینطور که است بگیر پتلون وجمپر مراهم اتوکن وبوتهایم رارنگ .
رویا جوابداد :

نخیر، هر کدام ما باید وظایف خود را بشناسیم ، نباید بار دوش پدر ،مادر و برادرو یا شخص دیگر شویم ، باید همیشه بخود متکی بود .

شکیب مثلیکه حرفهای خواهرش در او تاثیر کرده بود، گفت :



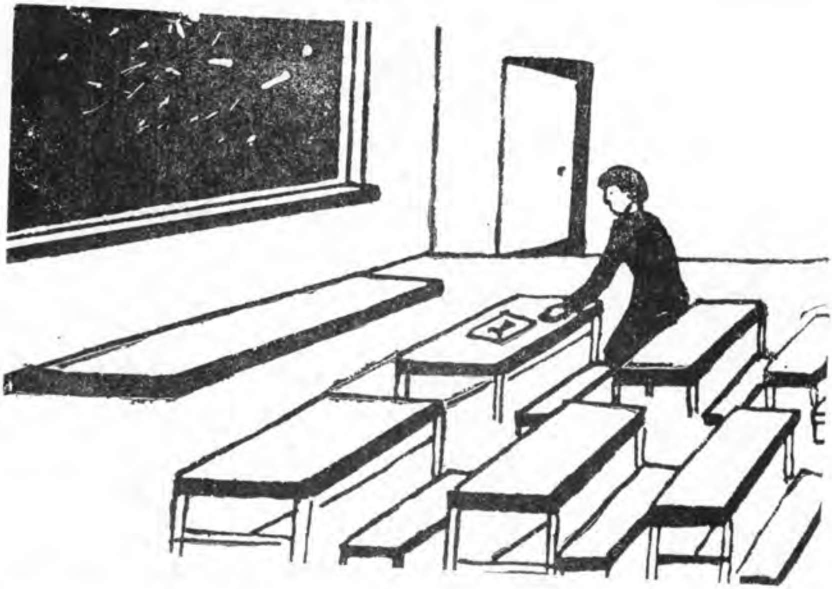
رویا راستی که همه ترا دوست دارند، حالا فهمیدم رمز این دوست داشتن در کجاست درلایق بودن و با سلیقه بودنت .

شکیب ذو قزده بود، مثل اینکه کسی او را وادار ساخته باشد، خود منظم لباس هایش را اتوزدوخودش را برای فرداآماده ساخت صبح از همه اولتر رفت و در صنف اول درچوکی اول نشست .

وقتی بچه های صنف آمدند شکیب را مخاطب کردند :

بیا شکیب در جایت بنشین، ترا به چوکی اول چی ... ! ؟

شکیب مثل اینکه قیافه نوی بخود داده باشد، گفت :



نه برادر، باگذشت زمان آدم تکامل میکند. من دیگر باید در قطاراول بنشینم، در درسها حاضر جواب و لایق باشم. و بچه‌ها خندیدند : بچه لایق و درس خوان ... تو از تنبلی چه بدی دیدی ؟

دیگری صدا زد :

بچه ها ببینید شکیب امروزستره و مقبول شده.

خلاصه آنروز صنفی های شکیب هر چه گفتند وباشکیب زیاد شوخی و مزاق کردندشکیب با تبسم وگشاده رویی جوابشانرا داد .

* * *

یکسال سپری شد. بازهم روز شروع مکاتب بود. شاگردان همه جوقه جوقه ومکتبی های خردسال دست بگردن بسوی مکتب روانه بودند. فضای مکتب وفضای صنف ها انباشته از

شورو شوق بود. در جمله بچه هـا که باذوق روانه مکتب بودندیکی هم شکیب بود .

وقتی شکیب اولتر از همه بـه صنف خود رفت وخواست درهمان چوکـی اول بنشیند، روی همان چـوکـی یـك پستکارت قشنگ گل لالـه را دید که گذارده شـده بـود بـا عجلـه آنـرا بـرداشت وخـوانـد :

«بـرادرم شکیب جان، سال نـو تعلیمی‌را برایـت تبریك میگویم. تشکر از توکه بـه حـرفهـایـم گـوش دادی واز تنبلی بـه اول نمره‌گی رسیدی واکنون از بـاسلیقه ترین بچه هـای مکتبـی هستی » خواهرت رویـا .

مشاهدهٔ نامه مقبول و لـطف‌آمـیز خـواهـر . . . برخورد احترام کارانه ،صنفی‌هایش بخاطر لایق بودن او، شکیب را زیاد بـه شور ووجد آورده بود .

بچه های تنبل صنف‌بامشاهده‌چهـره بشاش وشادمان ،خـوشی هـای بی‌پایان شکیب، تصمیـم‌گر فتند تنبلی‌ها رااز خود دور کنند زیرا دیدند که بچه هـای‌لایق و باسلیقه، گل های سرسبد صنف خـود انـد کـه‌همه دوستشان میداشته بـاشند .

. . . و آنروز برای شکیب بـاارزش تـرین خاطره بود، خاطره صنف نـو .

۲٤ حوت ۱۳٦٥

زنده‌گی در وطن

در يك صحراى بزرگ كه چاه هاو كاريز هاى فراوان داشت پرنده‌گان بيشمارى بالاى چاه‌هاو كاريزها آشيانه ساخته بودند... درميان اينهمه پرنده‌گان دوچوچه فاخته نيز زندگى ميكردند كه خيلى ها با هم دوست ورفيق بودند، شبها هر دو با هم قصه ميگفتند وصبح‌هاهمينكه‌از خواب بيدار ميشدند ترانه هاى خوشى سر ميدادند ... روز ها در صحراها ميرفتند و دانه مى‌چيدند و با دوستان شان پرواز ميكردندو بگردش ميرفتند و به اين ترتيب خوش‌و خوشحال زندگى‌ميكردند ... پرنده هاى ديگر اين دو فاخته را زياد دوست‌داشته و از صميميت زياد يكى را خواننده و ديگرى رانوازنده يادمى كردند .

يكروز اين دو فاخته در صحراقدم ميزدندو مشغول‌بازى بودند كه خواننده كوه سرسبزى را به‌نوازنده نشان داده و گفت: بيا كه آنجا رفته و ببينيم پرنده ها آنجا چگونه زندگى دارند ؟

نوازنده گفت كه آنجا بسياردور است چه لازم كه خودرا مانده و ذله بسازيم ... متيقن باش هر جا كه برويم خوبتر و آسوده تر ازينجا پيدا كرده نميتوانيم. از كجا معلوم كه

اين اثر را مدتها قبل بانام مستعار به نشر رسانيده بودم .

آنجا شکاری‌ای باشد و یادامـــی برای ما نشانده باشند. خواننده گفت: اوه کـه‌تـو چقدرتر سو هستی. تو نمیدانی کـه گشت و گذار خالی از فایده نیست مـــن تصمیم گرفته‌ام که به دو را دور دنیا پرواز کنم و گرم و ســـرددنیا رابببنم ... راستش اینست که زندگـی یکنواخت زنـدگـی نیست، هـــر شب در یـکـجـا خوابیدن وروز هم در این صحرازندگی کردن چندان لذت بخش نیست دنیا بزرگ است ... بایدجهانگردی کـرد!

نوازنده که اندکی اندوهگین‌شده‌بـود، گفت: عـاقـــل کـسی اســـت کـــــه د ر هـــــــر کجائی زندگی دارد خوش زندگی کند در غربت، رنج وزحمت زیاداست. مااینجا خانه داریم، دانـه و آب داریم، آرام هستیم،آزادی‌داریم و دوست داریم پس چـرا اینجا را گذاشته و خود را دردیار بیگانه مسافر وبی‌سرو سامـان بسازیـــم.

خواننده بقهر شده‌و گفت تـوچه میگوئی ... آدم در مسافرت تجربه پیدا میکند ... بزرگـان گفته اند که تا قلم بروی کاغـذ سفر نکند هرگز اثـری بـدست‌نمی‌آید ... آخر همه دانشمندان دنیا از سفر کـردن و جهانگردی تـعریف هـــا نموده انــد ...

نوازنده گفت: حرفـهای تـو مرا گیج ساخت قلم ونویسندگی چه ارتباطـی بزندگی من و تـودارند ... زندگی هر کسی باید مطابق احوال خودش باشد. ایـن‌چنین سفرها بدون شك بـــرای مـن و تـو نـمی‌زیبد. مـگـر نشنیده‌ای که ماهی وقتی ازآب بیرون شود میمیرد ... علاوتـا بسیاری هـا در مسافـرت هلاك شده اند ... اگر نمیدانی بـدان که هستند پرنده هائی که آرزو

دارند مثل من و تو زندگی داشته باشند. ولی خواننده گفت: ایـن سخنان بگوش من نمی‌خلد، دنیا بزرگ است ودوست و رفیق‌هـم کـم نیست اگـر امـروز از یکی‌دور شدیم، فردابادیگری دوست خواهیم شد. رنج سفر هم زیـادخوفناك نیست چـرا کـه عـادت میشود و غم مسافری هم بـــه تماشای جهان می‌ارزد. نوازنـده



جوابداد: اشتباه میکنی... عمرما آنقدر طولانی نیست که هر روز یك رفیق تازه پیدا کنیم ... باآن آشنا شویم و خوب و بـدا ورا بدانیم و عمر خودرا در آزمایش‌سپری کنیم. بهـتریـن دوست دوست قدیمی و بهترین زندگی‌در وطـن است. خـواننده کـه عصبانی شده بودگفت که‌خواهش‌میکنم برای من ازین فلسفه هـا نگوئید. من ابداً از تصمیم خودبر نمیگردم ... به عقیدهٔ مـن جهـانگردی کار خوبی است .من‌از همین حالا میروم.

نوازنده گفت: اختیار داری.. بیش ازین گفتگو فایده نـدارد معلوم میشود تو هم از جنس مـا نیستی و مثل کسانی هستی که تا سرشان به سنگ نخورد بـه نصیحت کسی گوش نمیدهـد . خوب خودت بهتر میدانی... بروا گر از دیگران جفا دیدی مـن بازهم برایت دوست باوفا خواهم بود ودرهمین لانه باز هم‌زندگی خواهیم کرد... بدینترتیب آندوباهم و داع کردند نوازنده بـه لانـه و خـواننده رهـسپار کـو هـسار شـدند . . .
خـوانـنده از تـماشـای دشـت‌هـاو کوه ها ودرختان سر سبز و زیبا بیحد خرسند بود اوپـروبال زنان خـود را به کشتزاری رسانید. کشتزاردر دامنهٔ کوهی‌قـرار گـرفته و آب و هـوای گوارائی داشت‌و چون نزدیکیهای‌شام بود فاخته هم مجبور شدآنجا بماند بناً روی یکی از شاخه‌های بلند درخت جـا گرفت وبا خـود گفت: چه خوبست خانه داشتـن‌آنهـم بر شاخهٔ درخت و تـماشـا کـردن گـلهـا و سبزه هـا وجویبار های پرآب و شبانـگاه‌هم دیدن آسمان پرستاره ... و بـه‌خـواندن پرداخت .

آفتاب آهسته آهسته غـروب‌کرد و هنوز فاخته از ماندگـی سفر راحت نشده بود که فضای‌آسمانـرا ابـر پوشانید وبـا دو توفان شروع بـوزیدن کـردند.خواننده هرچند اینسو و آنسورا پـالـیـد نـتو ا نـستجـای امـنی بـرایـش بـیابـد ... بـنـا چار زیـر شاخ وبرگ‌گـل گلابی در آمد وتا صـبح از سردی ورطوبت میلرزید. بیچاره‌هـیچ خـواب نکرد .

یـکان دفـعه سخنان دوستش‌به گوشش طنین می‌انداخت و با

خود میگفت که چه کاری کردم به سخنان دوست وفادارم اعتنائی نکرده و به تنهائی راه سفر راپیش گرفتم. اما چند دقیقه بعد تر به تسلی خود پرداخته ومی گفت: همیشه باران نیست ... بالاخره هوا خوب میشود واگر در یك مساله سطحی و پیش پا افتاده از بین ر فته و روحیه ام راببازم دیگر بجائی نمیرسم .

بهر حال شب را باهزاران مشقت و بیخوابی به صبح رسانید، صبح که هوا روشن شدو آفتاب دشت و کوه را روشن کرد، خواننده باز برشاخۀ درخت نشست وبه تماشا پرداخت اما چون مرغهایی را که در آنجا درپرواز بودند نمی‌شناخت و زبان شانرا نمیدانست از تنهایی دق آورده بود وهر چه میخواست هیچ دلش نمیشد ... فاخته باخود فکرمیکردو از خود میپرسید بهتر نیست که باز به وطنم برگردم .؟ و پس از تفکر زیاد میگفت: نه‌حالاقصد کرده‌ام درین فکر بودکه دیدیك شاهین بطرف او می‌آید و قصد گرفتن‌او را دارد ... از دیدن دشمن دلش به تپش افتاد وهنوزاز سرمای شب‌گذشته راحت نشده بود که گرفتاری دیگری برایش پیداشد ... اوسخت ترسیدو فوری بیاد نوازنده افتادودر دل خود عهد کرد که اگر ازچنگ این‌شاهین نجات‌یافت فکردوری وطن نکندونزد رفیق خود برود .

اتفاقاً در همین حال که دعامیکرد دیدکه یك‌عقاب‌تیز چنگال بسویش می‌آید خواننده که دیددشمن دوتا شدند از خوف بلرزه افتید و حیران ماند،که چه کنند ... ؟

خلاصه عقاب تاخواست که فاخته‌را بگیرد، شاهین خود را زودتر رسانید و لعت که نزدیك نشو ! !

عقاب که بی احترامی‌شاهین را دید عصبانی شد و جنگ میان آندودرگرفت خواننده‌خدا را شکر نموده فرار کرد و در سوراخ کوچکی که زیر سنگ‌واقع بود داخل‌شد،گر چه درآنجا



از تاریکی زیـاد بیحوصله شـده‌بود، مگر با آنهم شب را درهمان سـوراخ سحر کــرد.

فردای آن بمجردیکه‌از سوراخ بیرون آمد بیاد دوستش نوازنده افتاد واز دوری او بسیار متاثر شد ... خواننده وقتی متوجه‌شد که نه صدایی است و نه نـدایی آهسته پـرو بالی زد و در صحرا برای پالیدن غـذا برآمد ... درحین پرواز در زیـرتپه فاخته‌ای چاق و چاله‌ای را دید که در روی‌زمین نشسته است وخوب دیـد که در اطراف او قدری بـرنـج‌ریخته انــد.

خواننده که بسیار گرسنه‌بودویکروز ودو شب شده بود چیزی نخورده بودیکه راست پائین شدو نزدیك آن فاخته نشست وچون فکر دیگری جـز رفع گـرسنگی نداشت شروع کرد بخوردن دانه های بـرنج ... اینجا بـود کـه‌دانـست در دام شـکاری اسیر شده، هرقدر دست‌وپازد فایده‌ای نــگــرفـت.

خواننده رو به آن فاخته کرده‌و گفت که‌ای برادر من و تو کـه از یك جنس هستیم ... مـن ازدیدن تو بازی خوردم و بـدام افتادم شرط انصاف اینبود کـه‌مرا خبر میکردی. فاخته بجوابش گفت که من به چهار دلیل حـرف نزدم یکی اینکه من از جنس تـو هستم ولی من ازین‌راه آب ودانه‌میخورم و شکاری‌مرا بـه منظور جـلـب شما نگاه کرده است دوم‌اینکه خداوند برا یتو دو چـشم بینا داده است که باآن راه وچاه‌راتشخیص بدهی، با ئیستی اول متوجه میشدی‌و بـاخـود مـی‌اندیشیدی کـه بـرنج مفت و رایگان چه کسی بـرای ما وشمامی‌اندازد. وسوم اینکه من تنهـا بودم و بسیار دلم میخواست توهم بدام بیفتی‌و رفیق مـن شوی وبدین ترتیب من یك هـم‌صحبت بیابم وچهـارم اینکه مـن تـرا بخوردن دعوت نکرده‌ام بلکه‌تـوخـودت عجله کـردی‌و از مــن نپرسیدی کـه دانه از کیست؟حالا اینجا باش‌ومتنفت اشتباهات خـود شو.! خواننده کـه دیـدحرفهـای فاخته جـواب نـدارد گفت: بسیار خوب ازین پندهای تـو تشکر ... امـا حالا از روی مهربانی و لطف باید راه فرار رابمن نشان بدهی تا بعد ازیــن

نصیحت هـای ترا بـکار بندم‌وتازنده‌ام دعـاگوی تـوباشم ...
فـاخته خندیـد وگفت: عجیـب‌پرنده ساده یی هستی اگـر راه فرار رامیدانستم چرا خودم فرار نمیکردم ... خواننده‌که دانست از حرفهای پرندهٔ ناشناس کمکی‌ساخته نیست باخود گفت: نباید

ناامید بـود و گناه را بـگـردن‌طالع و بخت انداخت خداوند که درد را داده دوایش راهـم داده‌است و هرنوع گرفتاری چاره‌ای هـــــم دارد ...

اینرا گفته و بــاتمام زور وقوت بهوا بلندشد بحدی که دام پـاره شد و خواننده آزادشد و بهوا رفت و با خود گفت که اگـر میگفتم «فـرق نمیکند» بـرای همیش در دام مـانـــده بـودم .. بعد بسوی سر زمیـن‌اصلی اش پرواز کرد و بال وپر زنان دوباره خودرا به کشتزاری‌رسانید و بـرای رفـع خستگی برلـب دیوار خرابه ای بنشست‌و بچرت فرورفت ... اینجادیگر آبادی است و مرغهـایی وحشی‌نیستند. بیفکر به تماشای آنهـا مشغول شـد ...

دریئوقت یك بچهٔ دهاتی کـه‌از پــــشـــت د یـــــو ا ر مـی‌گذشت سـنگی را بـه غولك‌گذاشت و فاخته را نشانه گرفت ... سنگریـــزه بشدت در بـغل‌خـــو ا نـنـد ه خـــو ر د و از بـــا لا ی د یـــو ا ر بـــچـا ه‌افـتـاد .
بچهٔ دهـاتی که فاخته را از چـاه‌کـشیده نمیتوانست ، راه خود را گرفت و رفـت .
خواننده که‌در چاه‌عادت کرده‌بود یك شب‌و یکروزدر چاه ماند واز دردبغل می‌نالیدو خودمیگفت‌سزای کسی که نصیحت دیگری را نشنود ازین بدتر و کسی که‌قصد سفرمیکند اول بـاید آنجا را دیده بـــاشـد.

... خواننده بهر نحوی کـه‌توانست از چـاه بیرون آمـد و نزدیك هـای چاشت بـه مسکن‌اولی‌اش رسید و نوازنده چـون صدای خـواننده را شنید بیرون‌دویـد و فاخته های دیگر هـمه جـمع شدند و دوسـت قـدیمی‌شانرا در آغـوش گـرفتند و از

دیدار هم دیگر خوشی کردند .

چون نوازنده خواننده رارنجور و خسته دید حال و احوال او را جویاشد وخواننده گفت که شنیده بودم که از جهانگردی فایده بسیار و تجربه بیشماربدست می‌آیدو خیال میکردم دنیای دیگران بهتر از دنیای‌ماست و حالا این تجربه رایافتم که گرچه دنیا جاهای دیدنیو تماشایی بسیار دارد اما خوشی و آسایش در دیدار خویشانو دوستان همدل و همزبان است ... معلومدار پس ازدیدن‌مصیبتو زنده‌گی در بیگانگی و غربت است که قدر وطن وخوبیهای‌آن شناخته میشود .

دلسوز کوچه

گلاب را در کوچه شان همه دوست داشتند، هم کوچکی‌ها وهم صنفی هایش. هروقت برای یکی از همسایه‌ها مشکلی پیش می‌آمد و یاسودایی کارش میبود گلاب باز وقت حاضرشده بود . . .

باآنکه گلاب جثهٔ زیاد کلان نداشت، اما وقتی میدیدکه کسی در کوچه باسطل های کلان آب بسوی خانه روانست، گلاب بلافاصله رفته و سطل هاي پرآبرا گرفته تاخانه اش میرساند.

یکروز گلاب زیاد مریض بود ، جانش تو داشت، اماهمینکه خبر شد در خانه فرهاد شان هیچکس نیست و مادر فرهاد از شدت مریضی بحالت مرگ قرار دارد، بربالین مریض داکتر را حاضر کرد و بعد آنهم دواخانه بەدواخانه پشت دوا گشت تادوای نسخه را یافت. داکتر که وقتی مادر فرهاد را معاینه میکرد ناگهانی بصورت تب آلود گلاب‌خیره شد ... در حالیکه برایش آفرین و صد آفرین میگفت ، احساس نوعدوستی اش را تحسین کرد. داکتر در همان لحظه یك امپول پیچکاری را از بکس اش بیرون آورده و پیچکاری‌اش

کرد. آنشب گلاب پس از صرف نان، باز خانه فرهاد شان سرزد تااحوال مادر فرهاد را بگیرد. باآنکه زمستان بود و پنجره ها بسته بودند، اما ناگهان صدای قیل و قال و هیاهویی تکانش داد، باعجله به بام خانه فرهاد شان بالا شد و دید که دود سیاهی در هوا بلند است و شعله هاي آتش زبانه میکشد. با کنجکاوي و زرنگی که داشت فهمید که دوخانه آنسوتر، در اثر یك بی‌احتیاطی بچه شوخ‌شان بخاري دیزلی انفلاق‌کرده‌و باعث حریق گردیده است.

حشمت بام به بام رفت و خودرا در آن منزل رسانید. همه همسایه‌ها دراضطراب وتشویش‌و ناراحتی بودند. گریه ها و فریاد ها که: «زندگی‌ما سوخت، هست وبود ما سوخت طفلکم در بین آتش مانده . . .» در هوا بلند بود.

گلاب تا کلمه «طفلك» را اززبان مادرش شنید، سر از پا نشناخت ... از آتش وشعله‌های فراوانش نترسید و خود را به همان خانه که طفلك‌بود، انداخت‌طفلك را از میان دود و آتش پیدا کرد و در حالیکه آتش به‌لباسهایش رسیده بود، بیرون برآمد. طفلك را ازبغلش گرفتند او همچنان میدوید تا بالاخره خودرابه تلفن منزل‌همسایه دیگر رسانید و به اطفاییه تلفن کرد. . .

باآنکه گلاب بچه جسور و باهمت بود، چون لباسهایش آتش گرفته وتا اندازه‌ای‌سوخته بود مضطرب ووحشتزده شد و از خود رفت ... گلاب وقتی‌بهوش آمد و چشمانش را باز کرد، خود را در شفاخانه یافت ... چار طرف بستره اش دسته های گل رادید ... دسته گل‌ها نشانهٔ سپاسگزاری‌همسایه ها بودند... دستان گلاب با بنداژ بسته بود... متوجه شدکه زیاد سوخته است. همینکه‌چشمانش را گشود ... دکتور معالجش با تبسم معنی داری گفت:

ـ گلاب جان ، برت تبریك‌میگم!

گلاب که توان حرفزدن راندشت ، بامشکل و شمردهشمرده چنین لب بسخن گشود:

چ ... چه ... چی را؟ ؟

دکتور گفت :

احساس ترا، نوعدوستی وخیر رسانی ترا ... اینرا که لقب پسرقهرمان یافتیو دراخبارها عکس هایت را باعناوین جالب و مطالب قابل توجه بهنشررسانیده اند. دکتور اینرا گفتهو اخباری راکه عکس گلاب در آنچاپ شده بود، بدستتش داد.

در واقع گلاب، نه تنها نجاتدهنده طفلك از مرگ بود، بلکه تلفن بموقع او به اطفاییه ، در بدترین حالتی که داشت و لباسهایش طعمه حریق شده بود، باعث نجات چند فامیل از حریق و آتشوزی شده بود ... اویقیناً هم سزاوار تحسین بود .

قوس سال ١٣٦٥

گل های سرسبد

قلندر هرقدر میکوشید بخواب برود ، فایده نمیکرد .... خواب از چشمانش پریده بود، از یک پهلو به پهلوی دیگر می غلتید ، اورا از خوشی خواب نمیبرد.

قلندر چند روز بعد برای یک استراحت یکماهه با جمعی از دختران و پسران خرد سال دیگر عازم یکی از کشور های دوست میشد. بخیالش میگشت که با بچه ها ودختر های دیار آشنا و دوست مصروف است.

مادرش که متوجه ناراحتی و بخواب نرفتن اوشده بود، پرسید:
چرا خوابت نمیبرد ؟

اما قلندر حرفی بزبان نیاورد . . .
یکساعت گذشت • رویا های عجیبی ذهن قلندررادر بر کشیده بود ... باری تصور میکرد که سوار بر طیاره است و ...
اینبار پدرش بالای او صدا زد :

بچیم، توامشب چرا خواب نمیکنی .. بسیار شور میخوری ؟ !
قلندر گفت :
پدر جان ، خواب میکنم، اما یک سوال مرا خو جواب بدهید !



پدر جان، خواب میکنم، امـا یك سوال مرا خوجواب بدهید !
پدر قلندر بـه یکباره گـی از بستـرش بـر خـا سـت و

پدر نقیب بر جا یش نشست و بعد سوچ خواب را روشن کرد و پسرش را مخاطب ساخت :

بگو بچیم، چی سوال داری ؟ قلندر پرسید :

وقتی شما به سن وسال من بودید، چرا شما را برای تفریح به‌استراحتگاه ها بخارج روان نکردند ؟

پدرش لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت :

پسرم، زمان ما تازمان شما فرق دارد ... شما دختران و پسران امروز وطن گل هاسرسبد جامعه هستید و ببالید که دروازه های سعادت برخ‌تان باز گردیده. امروز شعار «همه چیزخوب، برای کودکان» ارزش‌خاصی دارد و ورد زبان هاست ... یقیناً دولت بزنده‌گی شما نو نهالان وطن توجه بیحد دارد.

قلندر شتابزده پرسید :
هنگام خرد سالی شما ، مگر چنین نبود؟

پدر قلندر پوسخندزنان گفت:

هوم .٠. زمان ما ؟؟ اگر قصهٔزمان خودرا کنم، عقل از سر آدم کوچ میکند . پسرش پر سید :

چطور ؟

و پدرش قصهٔ روزگاران تلخی‌را که چشیده بود، شروع کرد، قصه دوران کودکیش را:

پدر کلانت را خدا بیامرزد،زیاد آرزو داشت،من مکتب‌بخوانم و آدم بادانش‌و خدمتگز ارجامعه و وطنم باشم ولی ...

ولی چی‌پدر... شما نتوانستیدمکتب بخوانید، آیا زیاد تنبل بودید ؟
نه بچه‌جان ،برخلاف اول‌نمره‌ولایقترین بچه های صنف خود بودم ... استعداد سرشاری‌داشتم، اما ...

چه میگوئید پدر، اول نمره‌هم بودید، لاکن ...
ـ لاکن سرنوشت من چنین بود ،صنفی‌ای داشتم که پسرجلادخان

یکمرد ثروتمندوبار سوخ دوران بود. آنمرد برای اینکه پسرش اول نمره صنف باشد، با قبولاندن رشوه به مدیر مکتب، دسیسه‌ای ساختند و مرا به عنوان نقال از صحنه امتحان خارج ساختند. سال بعدآنهم، روزها از اداره چوب میخواستند و مرا تا میتوانستند لت میکردند و تهمت می بستند که بچهٔ بی‌ادب هستم. میدانی بچیم پول همه چیز آن‌ها بود • استعداد، لیاقت، ذکاوت و در یک سخن شکوه شان.

جیب های نقیب از پول پندیده میبود. بچه‌های صنف ما همه احترامش را داشتند. درساعات درسی، او برای بچه‌ها پکوره‌و شورنخود میخرید. بدینترتیب من از مکتب و درس و تعلیم روز بروز دلسرد ترشده‌میرفتم• آنروز ابداً از یادم نمیرود. پدر نقیب همان صنفی تنبل ما که دیگر اول نمرهٔصنف بود، به مکتب ما آمد.

آنروز، روز جهانی کودک بود ... آنزمان هر چیز از پولدار هاوصاحب رسوخ ها بود. حتی اول نمره گی، چون معامله ثروت و رسوخ در بین بود. بادیدن قیافهٔ خشن آنمرد جهان بسرم دور خورد• خارج ساختن از صحنهٔ امتحان وگرفتن پارچه‌ام در سال قبل آن، لت و کوب بی جهت هر روز مدیر مکتب، تنبلی نقیب و احترام بچه های صنف ما به او، مرا یکباره جنون زده ساخت. با خودم گفتم: آیا همین مرد باعث سیاه روزی من نشده، باید ازش بپرسم که چرا با معامله گری و بیعدالتی حیات بچه‌اش را خراب و بازنده گی دیگران بازی میکند• باید به بچه اش دل بسوزاند، بگذارد او به لیاقت خود اول نمره شود و توجه صنفی ها را بخود جلب کند، بگذارد محبت واحترام به پسرش محبت واقعی باشد نه‌روی کذب و نیرنگ ... این کلمات ذهنم را پر کرده بودند، یکه راست وارد ادارهٔ مکتب شدم و سلام کردم.

مدیر مکتب با عصبانیت پرسید:

قلندر، بی تربیه، باز برای چی به اداره آمدی؟



باشنیدن کلمه«بی تربیه» دنیا بـسرم چـرخ زد ،
گفتم: آمده‌ام که حق خــودرا بـخواهـم و ...
مدیر مکتب با خشم غرید:

کدام حق ... حق چی ... ؟ ؟

گفتم حق لیاقت و پاداش زحماتم را ...

مدیر گفت :

افسوس که امروز روز جهانی اطفال است و پدر نقیب جان اول نمرهٔ صنف تان اینجا حاضر است و گر نه ...

صد دل را یکدل کردم وفریاد بر آوردم :

و گرنه، و گرنه ... چه کرده میتوانید، حق را هیچکسی پوشانیده نمتیواند. دیدم انواع سامان و لوازم سرگرمی و تحفه ها کنار میز مدیر مکتب ما گذاشته شده، فهمیدم که آن هارا برای بچه مدیر مکتب آورده. بچه اش که او هم از صنفی های ما بود، آنها را وقت رفتن باخود بخانه میبرد. آنگاه بی اراده گفتم : نمی شرمی که با گرفتن تحفه سامان و لوازم سر گرمی برای بچه ات از نزد پدر نقیب، حق تلفی میکنی. مدیر مکتب اینبار عصبانیتش شدت گرفت چند سلی محکم بررویم زد. دستم را بدست چپراسی مکتب داد و گفت :

این احمق را بخانه اش ببر و به پدر و مادرش بگو که پسر تان بخاطر بی تربیه گی و تنبلی ازمکتب خارج گردید. بلی، مردم جهان روز کودك را تجلیل میکردند، کودکان جهان شادی و جشن داشتند و من سلی محکم خوردم و در چنین روزی ازمکتب خارج شدم. همان بود که پشت کسب و غریبی را گرفتم و نزد آهنگری شاگرد نشستم. قلندر گفت : شما جای دیگر بخاطر گرفتن حق تان مراجعه نکردید؟

پدرش گفت: نه پسرم، برای اینکه همه گل بد بوی یك باغ بودند ، بازار فسادورشوهٔ شان چاق بود. غم ما غریب بچه هارا کی داشت قلندر گفت : شکر خدا که آن دوره ها پایان یافت .

پدرش سخنان او را دنبال کرد :

هان بچیم، خوشبختی شما درهمینست. امروز حزب و دولت همه امتیازات را در اختیار کودکان قرار داده، بهترین

مکاتب، بهترین زمینهٔ تحصیل و بهترین امکانات مادی و معنوی برای شما مهیاست. امروز نه تنها کلوپ های اطفال در داخل کشور مدنظر گرفته شده، بلکه شما بمثابهٔ گل های سرسبد جامعه شناخته شده، در خانه و درمدرسه، خلاصه در هر کجا صاحب شخصیت خودتان هستید. وقلندر علاوه کرد: چه تفاوت چشمگیری، پدر ... شما را درروز جهانی کودك بخاطر لیاقت تان و برای اینکه نقیب تنبل ،همیشه اول نمره بماند و کسی نباشد که دلیل بگوید و حرف حقیقت برزبان بیاورد، از مکتب خارج کرد ند و درست در همین روز برای پسرتان که فرزند زحمتکش و رنجبری بیش نیست به او وده ها همسالش مژده داده میشود که برای استراحت به اتحاد شوروی که آنجا سر زمین صلح و صفاست و کودکان ازهمه امتیا زا ت بر خور دار اند ، آماده گی بگیرد ... واقعاً تفاوت زیادی است .

پدرش تائید کنان بر حرف های پسرش افزود: بلی بلی ، برای اینکه همه چیزخوب برای کودکان لازم دانسته شده است ... وقلندر اینبار با مسرت در حالیکه لحاف را برویش کش میکرد، گفت :

ما اطفال وطن مرهون انقلاب خود هستیم .

و لحظه ای بعد به خواب رفته بود.

جوزای سال ١٣٦٦

پاسدار انقلاب

مهتاب در وسط آسمان در کنار ستاره‌گان کم نور، خیلی‌ها روشن می‌تابید. خلوت تمام دهکده راپر نموده بود.

یکباره شلیك فیر ها، سکوت‌شب را شکست.

لالارووف که بالای چار پایی‌خود در نزدیك چپری ها دراز کشیده و چشمك زدن ستاره هارا تماشا داشت، مثلیکه صدای فیر ها خلوتش‌را بهم‌زده باشد، خودش را راست کرد، برجایش نشست و گفت:

خدایا، باز هم فیر ... تو یك صلح و آرامی را درین وطن بیاوری. اینرا گفت وبسوی خانه‌گام برداشت. در دهن دروازه کوکب دختر دوازده ساله اش‌پیشروی او آمد و پدر را مخاطب نموده، گفت:

پدر، بیاکه نان تیار است.

درین اثنا بار دیگر صدای‌فیر بلند شد. لالارووف باز هم به بالا نگریست‌و گفت:

لعنت بر شیطان، فیر فیر... چقدر فیر؟

کوکب گفت:

هنوز از وقتی که مصالحه ملی اعلام گردیده است، فیر کم شده . پدرش گفت :

اصلاً نباید فیری صورت بگیرد، چونکه دولت آتش بس را اعلام نموده، اما آنانیکه به آرامی مردم علاقمند نیستند، از ین کار خود هیچ روگردان نمیباشند.

کوکب گفت :

پدر، مگر این مصالحه ملی و آشتی ملی که هر روز وهر لحظه در همه جا از آن یاد میکنند، چه مفهوم دارد ؟

پدرش گفت: حالا برویم که مادرت انتظار است، وقتی نان را خوردیم، باز مفصل در ینباره همرایت صحبت میکنم ،

* * *

پس از صرف نان لالارووف با دخترش در همه موارد سخن گفت : ازانقلاب ، از خوبی های انقلاب و سعادتی که در اثر پیروزی قطعی انقلاب نصیب زحمتکشان وطن میشود ، از مشی انسان‌دوستانه آشتی ملی، از اعلام آتش بس ، از ایجاد کمیسیون های مصالحه و فعالیت های آنها. و وقتی لالارووف در ینباره گپ میزد ، کوکب که دقیق چشمانش به لبان پدر دوخته شده بود، تصمیمش را گرفت . وقتی صبح شد و نخستین اشعهٔ آفتاب از پس کوه ها سر بلند کرد کوکب با دنیایی از امید به روشنی و نور ، بسوی خانه کلانتر ده شتافت به او گفت که وی حاضر است تمام قریه ها را بگردد و در مورد آشتی ملی حرف بزند..

کلانتر تعجب کنان گفت :

دخترك، تو و این حرفها ازهم‌دور هستید، پس این گپ ها نگرد، این گپ، گپ کلانهاست .

کوکب با ناراحتی جوابداد:

گپ کلان هـا و خـرد ها نمیخواهد، صلح بهمه تعلق دارد، به خرد، بـه بزرگ ، بـه زن و مـرد. بـایـد تـا یکی دو روز کمیسیون مصالحه ملی در قـریه ما تشکیل یابد و این ماهستیم که میتوانیم با پیروی از دولـت مردمی خوددریـن راه، جسورانه گام بـر داریـم .

مـن خانه بخانه میروم، بهمه مـادران و پـدرانیکه در دهکده هـای نـزدیك منزل دارنـد، درمـورد صلح گپ میزنم، بـه آن هـا میگویم که اگر فرزندانشان امـر صـلح را قـبول نکنند ، شیر پاك خود را بـه آنهـا نـه بخشند بـایـد به ندای مصالحه ملی لبیك بگوییم. دولت آتـش بس را اعلام کرده امـا با آنهـم شب ها فیر از قریـه های مجاور شنیده میشود چـرا بـرای چـی ... ؟ ؟ باید دست امپریالیزم را از کـشور انقلابی خـود کـوتاه سـازیـم .

* * *

کوکب دیگر تـنهـا نـبود ، بـه همه دختر هـا و بچه هـای دهکده در مورد صلح و آرامـی سخن گفته بود. همه اطفال بـا او هم باور بـودند. به تـفکر او بدیدۀ تحسین مینگریستند .

کوکب همانشب که پدرش بااوصحبت کرده بود، مصمم گردید که بکوشد صدای فیر دیگر درآن قـریه بلند نشود . باگـذشـت دو سه هفته بیقین درقریه آرامی تام تسلط یـافته بود .

کمیسیون مصالحه ملی آنـجا موفقانه کارش را پیش میبرد .

* * *

باز هـم شب مهتابی بود ... شب چـارده ، درسـت مثل ماه قبل . بهار طبیعت عطر زیبای صلح را بمشام کـوکـب میرسانید . او چنین می انگاشت دیری نخواهـد گذشت که بوی این عطر به عطر فراوان، عطری که به هر خانـه و هر منزل دریـن وطن دلـیر مـردان وجـود داشته بـاشد وطراوت ببخشد، مبدل خواهـد گشت و همه جا معطر وخوشگوارخـواهـد بود .

مهتاب نورش را بروی زمین نثار میکرد و کوکب با باور به نفوذ نور در دل تاریکی ها ، بیباك و استوار در وسط قریه، در حالیکه تفنگی را روی شانه داشت، در پاسداری از انقلاب ، مردم و در پاسداری از صلح قرار داشت روح او و احساس کودکانه اش نسبت به صلح، همه همقریه هایش را به امر صلح بیشتر معتقد میساخت .

اینبار تبسم پیروز مندانه پدر بسوی دختر ، همه چیز را باز گو میکرد، تبسمی که نشانهٔ پیروزی بود و نویدی برای فردای هرچه پرفروغ این و طن

ثور سال ۱۳٦٦

راه روشن

پدر مثل همیشه غرق مطالعه بود. اودر میان انبوه کتاب ها و ورق پاره ها و یاد داشت ها ، آدم همیشه نهایت متفکر بچشم می آمد. یکروز پسرش بالحن التماس آمیزی گفت :

ـ هیچ یك روزی پیش نیامد پدر که نیاز عاطفی مرا مدنظر بگیرید همیشه بمن میگویید پسر یگانه ام ... اما پسر یگانه تان باید چیز فهم بار بیاید و مثل پدر در فهم و لیاقت ، در جمله افراد رسیده قرار داشته باشد. پدر تا متوجه شد که پسرش سخنان بجاو معقول میزند، کتاب ها را کنار گذاشت، عینکش را از چشمش بر داشت و رو به پسر کرد و گفت :

ـ گفتی نیاز... نیاز تو چیست پسرم ؟

پسر گفت :

نیازی که خود تان دارید اما همیشه برآورده اش میسازید و همیشه با آن یارود مساز هستید.

پدر گفت :

نفهمیدم ؟ !



پسر گفت :

مطالعه ، نوشتن و قلم‌زدن . . .

پدر گفت :

تو هم میتوانی مطالعه کنی و هم بنویسی که اینکار را انجام میدهی. پسر گفت :

راست میگویید، با اشتیاق کتابی را انتخاب میکنم، یکی دو سه صفحه آنرا هم میخوانم اما وقتی با کلمات مغلق و پیچیده روبرو میشوم و معنای آنرا نمیدانم، خسته میشوم و دیگر نمیتوانم به مطالعه آن بپردازم . مادر جانم اگر زیاد مصروف نباشد، بسیاری اوقات همرایم کمك میکند. بهمین ترتیب دلم میخواهد بنویسم، فراوان بنویسم، بقدر شما ... اما نمیشود که نمیشود .

پدر گفت :

ـ و در نتیجه تو به نیازت‌چنانیکه آرزو داری دست نمی یابی ... همنیطور، همان پسرم ؟ ؟

پسر با جنبانیدن سر حرفهای پدر را تایید کرد .

پسر گفت :

اما قصد دارم روزی بتوانم‌مثل شما بنویسم ... حرفهای دل مردم را، و نویسندۀ مردمی باشم .

پدر گفت :

تو چه فکر میکنی، قضاوت‌دیگران چیست ... آیا من واقعا نویسنده مردم هستم.

ـ بلی بلی، حرفهای خوبی در مورد نوشته هایتان میشنوم . در مکتب ما اثر راه روشن ،تان دست بدست میگردد. راستی پدر شما در ین اثر تان در موردچه نوشته اید ؟ چرا عنوان آنرا راه روشن انتخاب کرده اید.

پدر گفت :

چون مطالب آن در مورد حزب دموکراتیك خلق افغانستان
مبارزات و کارنامه های درخشان آن
نگارش یافته است پسر گفت:
پدر سوژه اثر از چه قرار است ؟
پدر جوابداد :
زندهگی فلاکتبار و اسفناك مردم ما، عقبمانی قرون ودر شرایط قرون وسطایی بسر بردن مردم، مرض، فقر، بیکاری مسلط در جامعه ... و در چنین شرایطی این مفکوره که باید راه تاریکی را که توده ها قرون متمادی پیموده بود، پایان یابد و مردم از ره پیمودن در چنین کوره راه گیج کننده رهایی یابند، ایجاد شد و هستهٔ حزبی گذاشته شد که خط روشن فردارا در برابر دیدهگان مردم قرار داد و امید به پیروزی نور به تاریکی فزونی گرفت . راه روشن فردا را حزب دموکراتیك خلق افغانستان گزید و گام های تاریخی را بنفع وطن و مردم برداشت که از استوار ترین و ستوده ترین گام‌هاهمانا پیروزی انقلاب ثور است •
پسر میان حرفهای پدر دوید و گفت :
هان پدر، در مکتب معلم ها و بچه ها، چیزهای زیادی در مورد این اثر میگویند ... چون همه موضوعات آنرا پدران و مادران بچه ها برایشان خوانده اند .
پدر گفت :
هر آنکه به نور و امید دلبسته و حقیقت پسند باشد به راه روشن میرسد.
پسرك که انگار جرات تازه‌ای یافته بود، گفت :
پدر، منکه همیشه از کار وعمل شما پیروی میکنم، گاهگاهی چیز چیزی مینویسم .
پدر تبسم لطف آمیزی نموده، گفت :
یك نویسنده واقعی هیچگاه حرکات فرزندش رااز نظردور نگهنمیدارد .•. رسالت دارد که فرزندش نیز پیام آور صلح و

آشتی و بهروزی مردمش باشد.

چون من اغلباً مصروف میباشم، وظیفه رشد استعداد ذهنی و تعلیمت را بدوش مادرت گذاشته ام ... اینرا هم میدانم که نوشته هایت چاپ میشوند.

آنگاه از لابلای کاغذ هایش مجله ای را بیرون آورده و یکی از صفحات آنرا که «راه مردم» عنوان یافته بود به پسرش نشاندادو گفت:

وقتی اینرا خواندم برخود بالیدم و دریافتم که مراد از «راه» تو و «راه» پدرت یك «راه» است تو مطابق استعداد و توانایی خود آنرا رقم زده‌ای و من مطابق صلاحیت خود. در نهایت حرف حزب را باز بان کودکانه برای همسالانت باز مینویسی و من برای بزرگسالان من در «راه روشن» همه‌آرمان هاونیات حزب را و رسالت های توده ها را در برابر آن، بگونه جامع و مستند نوشته‌ام و تو در «راه مردم» ،زنده‌گی واقعی مردم را در پرتو خدمتگزاری حزب ترسیم کرده‌ای و ذهن همسالانت را روشن و پرفروغ، چنانیکه است، ساخته ای.

بدینگونه من و تو و هرقلم بدست دیگر باید باخامه های خود راه حزب ، این راه ستوده ووالا را بنمایانیم.
چونکه نویسندهٔ کنونی کشورما، باید بازگویندهٔ حقایق حزب و انقلاب باشد.

پسر گفت:

یقین ما همه، به پایان این راه روشن میرسیم، تجلیگاهی که همیشه نور و روشنایی آنجامیدرخشدو همه حزب دموکراتیك خلق افغانستان را ستایشگر میباشند.

جدی سال ۱۳٦۵

همی یک سواله خوبگو

زمستان بود .. پاغنده های برف روی زمین می‌نشستند . با آنکه هوا سرد بود امابچه هاو دخترهادر کوچه روی برف ها یخمالك میزدند برف هارامثل توب کلوله نموده و به سر همدیگر پرتاب میکردند. وآنسوتر چند دخترو بچه مصروف ساختن آدمك برفی بودند، درمیان بچه‌ها یکی‌هم حشمت بود که‌در مکتب بچه‌تنبل صنف خود بود .

تواب صنفی حشمت مثل حشمت نبود، وئ پسرك آرام، درس‌خوان وصمیمی بود او در حالیکه بکس چرمی اش را در پشت بسته بود، روی سرك روان بود .. حشمت تاتواب را دید قاه قاه خندید و گفت :

اونه بچه‌کوششی... بچه‌کوششی ساعت تیری وبرف جنگی را مانده ده ای زمستان کورس میره• بهار برای مکتب رفتن وزمستان برای استراحت وساعت تیری است .

سایربچه هانیز بدنبال این‌حرفهای حشمت با مسخره‌گی فریاد کشیدند :

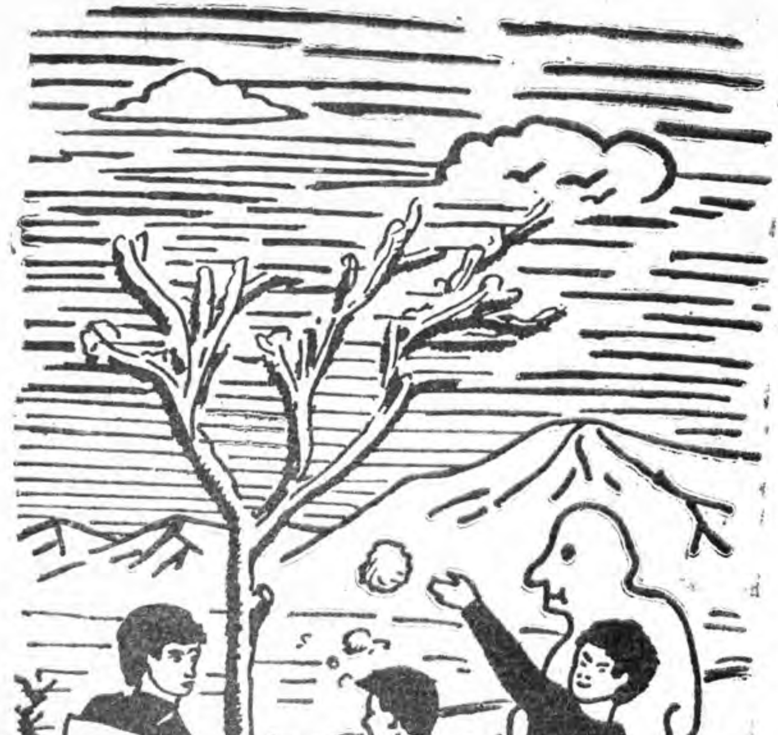
اونه بچه کوششی ، اونــــه بــچه کـــو ششی . . .

تـــواب دیـگـر حـر فـــی نـزد و بـراهـش روان شـد . زمستان گذشت بهـار فرا رسید... تـابستان شد و بـــالاخـره امتحانـات سالانـــه رسید. معلم‌ریاضی مصروف گـرفتن امتحان بـود. تـواب کـه‌سال گذشته در کورس ریـاضی خـوانده بـود، وهم در صنف روزانه بدقـت بـه تشریح معلم گوش داده وشبانـه نزد پـدر ومـادرش درسهـایش‌را خـوب خوانده بـود اولتر از همه پـارچـه‌اش را حـل کرد .حشمت کـه زمستان را سراسـر بخواب غفلت سپری کـرده بـوددر صحنه امتحان ریـاضی برای نقل کـردن دسـت وپـامـیزد. تـــواب میخوا ست از جـایش بخیزد و پـارچـه‌اش را بـدهدحشمت زاری کنان‌وبـا آهستگی میگفت :

« تواب . . . تـواب قـندهـمی یك سواله خوجوایشه بگو، آخـر هیچ‌حل نکدیم ناکام میماتم! معلم کـه از شروع امتحان متوجــــه حرکات وتلاش حشمت برای نقل‌کردن بودعصبانی شده گفت :

حشمت تنبل ...چرا به پارچه‌خـود مصروف نـمیشوی ، چرا د ر س نـــخـــو ا نـــد ی ؟فرق تو و تـواب باید باشد. تواب زمستان کـــورس گـرفته درس‌خوانده، اول‌نمره است. فریدون برادر خردش تیز شاگرد منست ،اوهم اول نمره‌است ... فریدون میگوید کـه هم در زمستان هم‌درطـول سال تـواب با او درس خوانـده کسی که درس میخوانددر ساعات فراغت مطالعـه نموده با مادرش در کارهای منزل کمك‌میکند ... وقـت را دوست دارد

باید شیرینی زحمات خودرا کــه کامیابی در امتحان است، بگیرد. وهـر شاگـردی کـه تنبلی وروزگذرانی کند، درس نخواند، بار دوش پدر ومادر باشد بایـد مثل تو ناکام شود وتلخی بی‌اعتنایـــی وتنبلی‌و بیکاره‌گی خود رابچشد. حشمت که خاطرهٔ تلخی ازسال گذشته داشت از همی لحاظ تصمیم گرفت تاباکاروزحمت کشی‌وحصه گرفتن در کارهای خانه ، همرای پدر ومادرش‌و توجه به صحـــت



ونظافت خود کوشش کند مثل تواب اول نمره شود ویك شاگرد دوست داشتنی برای صنفی ها، معلمین و فرزند خوب برای پدر و مادرش باشد .

حشمت پیسه‌ای راکه برای خریدن چرخهٔ تار و کاغذ پران از پدرش باعذروزاری گرفته بود به کورس تحویل کرد و در رخصتی های زمستانی بی فایده وقت خود را ضایع نمیساخت. او دیگر پسرك سر براهی شده بود .

دلو سال ۱۳٦٥

زین اسپ را کی ببرد؟

فواد وپدرش برای یك سفر کوتاه حرکت کردند• روز را به سواری اسپ منزل زدند .. بعداز طی‌مسافتی هوا تاریك شد حوالی شام درقریه‌ای رسیدند. درین اثنا مردی رهگذری به آنها روی نموده گفت :

درین قریه دزد ها بسیاراند، مبادا اسپ تانرا دزدی نمایند، اگر هوش تانرابگیرید به نفع تانست. پدرفواد تا حرف های مرد رهگذر را شنید ناراحت شد .لحظه ای به‌چرت رفت، بعد به فواد رو نموده گفت :

-پسرم توشب راآرام بخواب،من بیدار میمانم تابراستی کدام دزدی اسپ رانبرد. تو هنوزخردهستی وطاقت بیخوابی را ندار ی .

فواد به جواب پدر گفت:

نه پدرجان، این دیگر صحیح نیست که پدرم بیدار بماند و من به خواب بروم. خواهش‌میکنم‌استراحت کنید وآرام به خواب روید،من تاصبح بیدارمیمانم‌واز اسپ نگهداری میکنم.پدرش که اصرارپسر را دید خوش‌شد ... اولحظه بعد به‌خواب فرو رفت . . .



اتفاقاً چند ساعت بعد تر بیدار شد
وبه فواد گفت: بەچه فکرمیکنی بچیم ؟

فواد گفت :

هیچ پدرجان بدین فکر میکنم که زمین چگونه بەوجود آمده است. پدرش گفت: فواد جان اینقدر فکر نکن، مباداتو به چرت وفکر باشی ودزد ها بیایندو اسپ را ببرند. فواد گفت :

نه پدرجان مطمین باشید وآرام بخوابید. پدرش بازهم بخواب رفت. فواد همچنان فکرمیکرد که پدرش بیدار شدو به پسرش گفت :

فواد بچیم خواب هستی یا بیدار ؟

فواد به جوابش گفت :

بیدار هستم پدرجان من در بارهٔ آسمان که چرا وچطور بدون ستون ایستاده است، فکر میکنم.

پدرش این باربالحن سرزنش آمیزی گفت :

فکر کردن بس است فواد، دزداسپ را خواهد برد وتوهنوزهم چنان فکر خواهی کرد .

فواد گفت :

خیر شما آرام بخوابید پدر !

پدرش بار دیگر استراحت کرد . هوا تازه روشن شد.هنوز آفتاب سر نزده بود که پدرفواد بیدار شد واز پسرش پرسید :

به چه فکر میکنی بچیم ؟

پسرش گفت :

اکنون به این فکر میکنم که زین اسپ راکی ببردمن یاخودت؟ چونکه اسپ را دزدها برده اند.

بچهٔ بیفکر

سمیع یک بچه زیاد ساده است بسیاری از دوستانش او را بچه بیفکر می خوانند . واقعاً هم کار های عجیب و خنده داری از او سر میزند. پدرسمیع دهقانست . سمیع اکثرا یکجا باپدرش سرزمین میرود و تلاش میکند که‌در کار ها باپدرش دست پیشی کند .

یکروز پدرش یک نوت پنجاه افغانیگی را به او داد تا ببرد و در خانه بمادرش بدهد که برای شب یگان چیز بخرد. سمیع بدون آنکه آنرا در جیبش بگذارد ،همانسان پول را رویدست خود گرفت و بخانه برد . هنگامیکه بخانه رسید مادرش متوجه شد که سمیع بااحتیاط تمام پول راروی کف دستش گذاشته وبه سویش نزدیك میشود . مادرش برایش گفت .

سمیع بچیم پول را در جیبت میگذاشتی وبا خاطر آسوده می-آمدی تا اینقدر به تکلیف نمیشدی .



سمیع چیزی نگفت اما حرفهای مادرش‌را بخاطر سپرد و تصور کرد که هر چیز را باید در جیبش بگذارد

اتفاقا صبح همان‌روز مادرش یك کلچه مسکه، یك دانه تخم و یکدانه نانرا به سمیع داد تا برای چاشت پدرش به‌مزرعه ببرد

سمیع کلچه مسکه را در یك جیب پیراهنش ماند، تخم را در جیب دیگرش و نانرا هم توته توته کردو بمشکل‌درد وجیب واسکت جابجا کرد. چون تابستان بود وهواهم نهایت گرم، مسکه در جیبش آب شد وتخم هم شکست ولباسهایش رابه یك‌پیسه ساخت.

پدرش تا متوجه این وضع شد برایش گفت: پسر ساده ام ، این کار ازکردن بود که تو کردی ، باید این چیز ها رادر دست میگرفتی ومی آوردی .

یکروز نزدیکی های شام پیش ازینکه پدر سمیع خانه برود بره‌ای را که، برای چریدن باخود به مزرعه برده بود به سمیع دادکه‌خانه ببرد. سمیع بره‌را روی دستان خود گرفته بغل زنان‌در حالیکه نفسك میزدبسوی‌خانه روان‌بود . سمیع وقتی بخانه رسید . عرق از سروورویش روان‌بود. وقتیکه مادرش این وضع را دید خیلی نارا حت‌شد و گفت: جان مادر چرا اینقدر بیفکر وساده هستی یك ریسمان‌را میگرفتی و در گردن بره بسته میکردی خودت پیش‌پیش میرفتی‌ونوك ریسمان‌رادر دست میگرفتی بره خودش پشت پشت ات می آمد ، نه بزحمت میشدی و نه‌اینقدر نفست میسوخت .

این سخنان مادرش به گوش‌سمیع بود. اتفاقاً یکروز دیگر مادر سمیع یك مرغابی را به اوداد و برایش گفت که اینرا سر زمین ببر !

آنوقت بود که سمیع ریسمانی‌را پیدا کرد و در گردن بیچاره مرغابی بسته کرد و خودش پیش‌و مرغابی را کشان کشان با خود بسوی زمین ها برد وقتیکه به‌کشت زار رسید پدرش تا متوجه اینکارپسرش شد به خاطر نادانی‌او زیاد متاثر و ناراحت شد . خواست ریسمان را از گردن‌مرغابی باز کند، دید بیچاره مرغابی مرده است .

باغبان کوچک

روزی جمشید و جاوید به خانه ژاله شان به مهمانی رفته بودند. ژاله دخترك آرام ، خوشخلق و کاری بود .

تا جمشید و جاوید با پدر و مادرش به‌خانه‌آنها پا گذاشتند، ژاله با پتنوس چای و نقل وشیرینی وارد خانه شد، سلام کرد و ظرف های چای را مقابل مهمانان گذارد.

جمشید بچهٔ زیاد شوخ ، بیکاره‌و حرف ناشنو بود و از بسکه شوخی میکرد بسیاری ها او را «آتش پرچه» میگفتند.

جمشید تا نقل و شیرینی رادرروی میدان دید، مشت زد و شیرینی ها و چاکلیت ها را درجیب خود انداخت و بعد بسوی حویلی دوید ... او لحظه ای بعد با چندین دسته گل برگشت .

ژاله تا دسته های گل را دید، بگریه شد ... گریه اش بلند و بلندتر شد و در حالیکه همچنان میگریست ، گفت :

مهمان بی انصاف ... گل‌بته‌های منزل ما، تازه امسال به گل کردن شروع کردند ... تو بااین دسته های گل که آورده ای حتماً یك دانه گل باقی نماند ... اینرا گفته و به بیرون دوید

... حدس او بجا بود، او نـه تنها گل ها را کنده بود بـلکه چون دستش نمیرسید ابتدا شاخه‌ها را از گل بته هـا قطع و بعداً گل های آنرا کنده بود. جاویـد برادر جمشید وقتی بدان خانـه پا گذاشته بود، بحدی از گلهـاو سرسبزی حویلی ژالـه شان خوشش آمـد کـه راستی راستی نمیخواست حتی بـداخـل اتاق برود ... آرزو میکرد کاش بـه او چـیزی نـگـو یـنـد و بـگـذارنـد او فقط سـیل گل هـا را کـند ،

جاوید تـا اینحرکـت مـنـفی برادرش را دید بر او قهـر و برافروخته شد ...

جاوید آرزو کـرد یك باغبان کوچك باشد وبه‌تربیه و پرورش گـل ها بپردازد .

* * *

پـدر جـمشـید وجاوید روزانه ده ده افغانی بـه پسرانش میداد.جمشید ازآنروز ببعد تصمیم گرفت که حتی یك پنجاه پولی اش را هم خرچ نکند از ینرو رفت ودریك جای پنهان دور از چشم برادرش یك غـولك شاند. بهار گـذشت، تابستان هم سپری شد، زمستان فرا رسید .ماه اخیر زمستان بود که جـاوید رفت و غولکش‌را کند، پولهایش‌را حساب کرد ... چیزی کـم سـه هزار افغانی شده بود .

پدر یکی از همصنفی هـای جاوید باغبان بود. جاوید بسیار بااحترام یکجا بـا همصنفی اش نزد پدر او رفت و پس از سـلام گـفـت:

ـ کاکا جان، حویلی خـانـه ما کلان است، امـا چه کنی حویلی کلان را که گـل و بـرگ در آن نباشد ... آیـا مرا کمك میکنید که زمین هـا را بیل بزنـیم، گل بکاریم و یگان گل بته بنشانیم .
باغبان گـفت :

آفرین قند کاکا، بیا که‌رویت را ببوسم، مرا ازیـن ذوقـت خوشم آمد، هر چـه از دستم بیایـد ، دریغ نمیکنم. امـا اینکار پـول بـکار دارد بچیم، منهم پـول نـدارم ...

پیش ازینکه حرفهای مرد باغبان به‌پایان برسد ، جاوید گفت :
بفکر پول نباشید من ۲۹۱۰ افغانی دارم .
قیافهٔ مرد باغبان متبسم گردید و گفت :
ـ خوبست، بیل زدن و کار کردن از من ، با پول هایت تخم گل و گل بته می‌خریم ...
یك آشنایم است ، ازش ارزان خات گرفتم . در کار بیل زدن، آبیاری گل بته ها، جمشید نیز برادرش را کمك کرد ..

* * *

عطش و انتظار جمشید برای به‌شگوفه نشستن و گل کردن گل بته‌ها بیشتر بود ... او هر روز گل بته ها را آب میداد و هم متوجه شاخه های آن بود و بیصبرانه منتظر بود که چه وقت پندك میکند .

بالاخره شاخه ها پندك کردند و آنروز جمشید از خوشی در لباس نمیگنجید و در دل بر برادرش آفرین میگفت.

او دیگر گلهایش را دوست داشت ، اگر دستش میرسید یك پرنده را هم نمیگذاشت که روی گل بته ها بنشیند.

اتفاقاً عصر یکروز، ژاله شان خانه آنها آمدند، ژاله یك برادرك بسیار خرد داشت.

جمشید و جاوید که پیشینکی مکتب میرفتند ، در خانه نبودند. برادر ژاله یك گل راکند. وقتی ژاله شان خانه میرفتند ، مادر جمشید گل را بدست برادرژاله دید. ژاله اندکی بالای برادرش قهر شد، اما دیگر نا وقت بود و مادر جمشید میدانست که پسرانش از ینکار ناراحت میشوند.

شام هنگامیکه جمشید و جاوید نزد یك گل ها بودند ، جمشید یکبار متوجه شد که شاخه یکی از گل بته ها شکسته و کشال مانده و دید که چند برگ گل در زیر همان شاخه بزمین ریخته است. او فهمید که کسی شاخه را شکسته و گلی را هم کنده .

با عصبانیت بسوی خا نـه‌دوید و فریاد بر آورد :
مادر ،مادرشاخه‌گل‌را کی‌شکسته، گـــل را کـی کـنده اسـت ؟ ؟
مادر ش با لحن نصیحت آمیز ی گـفت :
برادر خرد ژاله ... امـا تـوچرا سال گـذشته تـمام گل های شانرا کنده و دسته کـــردی وشاخه هایشا نـرا هم شکستی ... چیزی راکه بدیگران نمی‌پسندی بخود هم مپسند !
جمشید که متوجه شده بـود،مـــادرش راست میگوید، مـثل اینکه خجل شده باشد، گفت:
راست میگویـی مـادر، منکه‌امروز باغبان حویلی خود شده‌ام، بقدر گل بهتر پی میبرم. تربیه‌گل هـــا زیاد زحمت بکار دارد نباید گل هـا را کند و پـر پـر ساخت ، ولو در هرکجایی با شد در خانه مـا، در خانه دیگران و یـا هـم در پارك هـا و بـــا غ هـــــا ی عـــــمـو مـــی .

حمل سال ١٣٦٦

معلم دهکده

هنوز شفق نه دمیده و آفتاب‌از پس کوه ها سر بلند نکر د ه بـود که درب خانه نقیب شـا ن‌کـوبیده شـد ·

پدر نقیب که تازه میخواست برای نماز ، مسجدبرود، بسوی درب قدم برداشت . تنبه دروازه‌راکش کرد ... در پشت دروازه مرد مسنی قـرار داشت . او ر اشناخت. قریه آن هـا بالاتـر از قریه شان بود. پدر نقیب بـا وار خطایـی پرسید :

خیرت اس • · . ؟ ؟

مرد مسن جوابداد :

خیر ، خیرت . دیروز خط بچه‌عسکرم آمـد. وقتر آمـدم کـه نقیب جان جایی نرود . اگـر او خط های‌ما رانخواند. کی بخواند

پدر نقیب گـفت :

بسیار خوب، نقیب جان خـــوخوابست ، تـا بیدارش میکنم ، بیا خانه بنشین . و اینکار کا رهمیشگی بود که نقیب و پـدرو مادرش بدان‌عـادت کرده بودندهرگاه و بیگاه دروازه خانه شان

زده میشد و خط ها و نامــه های‌خود را بالای نقیب میخوانــدند ومینوشتند چونکه در تــمام آن‌قریه یگانه نفری که سواد کافی و خط خوب داشت ، نقیب بود .نقیب روزی با خود فکر کرد.

تا چه‌وقت در قریه های مـــااینهمه بیسوادی باشد• گر چــه عنقریب کــورس هــای سو ادآموزی در قریــهٔ ما دایر میشو د ... من چراپیش گام‌نشوم ،چرامن خدمت مردم را نکنم .

اینرا گفته و قلم و کاغــذ ی‌را برداشت تا برایش پروگرامی درست کــند .

* * *

یکهفته گذشت •.. شام یکروزهنگامیکه پدر نقیب بــا سا یــر نماز گــزاران از مسجد بیر و ن‌می آمدند. کلان های ده هــمــه پدر نقیب رابه آغوش گــرفــته و گــفتند :

منان خان‌برت تبریك میگوییم .

پدر نقیب که‌عقلش قد نداده‌بود ، با تعجب پرسید :

ــچــی را ... باور کنید مــن‌از تعجب نــزدیك است ...

یکی از حاضرین گفت :

ـ تــعجب نـــدارد •.. آیــاانسا نی که اولاد صا لح و بـــــدرد بخور مردم تر بیه کند ، لیا قـــت تــبریکی را ندارد .

دیگری صدا زد :

ـ مقصد مــا نقیب جان پــسر تانست . او یکهفته است کــه کتاب و قلم و کاغــذ در دستش،گاهی در بالا قلاه میره و خــرد و کلانه درس میته، گاهــی د ەقلاه مــا ... امــروز مادر او لاد ها گفت که چشمش حالی ده خطمــی چسپد .

پدر نقیب که راستی راستی‌از ینکار پسرش‌خوش شده بود گــفت :

نــقــیب فــرز نـــد هــمین‌وطن و همین مــردم است . • بایدهم سوادی را که خودش یاددارد، بدیگران بیاموزاند. اینرا گفته پتویش را بدور شانه دو رداد ودر حالیکه میگفت: «بیایین شب را طرف ما بــرین » آهسته‌آهسته از آن هــا فاصله گرفت.

دیگران گفتند :

برو منان خان، خدا کتیت خوبی کند که همرای مردم اینقدر خوبی میکنید شش ماه بعد از ادارهٔ سواد آموزی چندین نفر نماینده آمده بود . همه مردم ده در پیش قلاه جمع شده بودند. آمر سواد آموزی حوزه گفت :

دوستان هموطن، ماهمه وظیفه داریم که سواد و دانش خود را بدیگران ارزانی بداریم. دولت انقلابی بخاطر سعادت مردم، بخاطر با سواد شدن مردم، زیادسعی بخرچ میدهد . شما نقیب را که در همین دهکده بد نیا آمده ، میشناسید ، او ده یازده سال بیشتر عمر ندارد اما همت او زیاد بلند است .

او توانسته است با کار وزحمت و تشویق و همکاری فامیلش و در اثر تماس دایمی که با حوزه مربوط ادارهٔ سواد آموزی داشت ، کتاب، قلم وقرطاسیه از ادارهٔ سواد آموزی دریافت داشته و خودش ده به ده ، قریه به قریه، پلوان به پلوان ، ساعات فراغت خود را بگردد و در مدت پنج شش ماه مثل خود همه مردم محل را با سواد بسازد، چه خوبست به نقیب «معلم دهکده» خطاب کنیم ، چونکه او واقعاً اینکار شریفانه ور و شنگرانه را پیش برده است ·

افراطیون ، مکتب قریه راآتش زدند و شما می بینید که دولت با جدیت مصروف احیای مجدد مکتب است · اما نقیب هر روز به مکتبی که از ینجا زیاددور است، روزانه دو ساعت راه میزند تا درسش را بخواند وبعداً آنچه را یاد گرفت بشما می آموزاند، برایش آفرین بگویید .

حاضرین با یکصدا گفتند :

آفرین ،صد آفرین به شیری که خورده ، رحمت !

نقیب درین میان گفت: این وظیفه منست، باز هم با تمام

انرژی از ینطریق بمردم و وطن‌خود و بـه انقلاب خود خـدمت میکـنم .

* * *

دیگر کمتر اتفاق می‌افتاد که‌دروازه خانه نقیب شان را بخاطر خواندن خط و نوشتن جـواب خـط بـکوبند .

باتلاش و عـرقـریزی نقیب بود که دیگر هر خـرد و کلان و زن و مـرد ده میتواست بخواندو بـنویسد .

از آن ببعد نقیب هـر بـاری که بـدین موضوع می اندیشید. احساس آرامش میکرد و بـاخـود میگفت :

بیسوادی دشمن بـزرگ مـاست. باید بکلی از ده و قـریـه و وطن ما نابود گردد .

حوت سال ۱۳۶۵



میر حسام‌الدین برومند درسال ۱۳۳۱ خورشیدی در شهر کابل‌متولد و دوران مکتب را در مدرسه ابوریحان البیرونی به پایان رسانیده واز لیسه امانی دیپلوم اخذ وسپس در پوهنځی زبان وادبیات‌پوهنتون کابل شامل وبدریافت لیسانس‌درزبان وادبیات آلمانی‌نایل آمدوی گذشته از داستان نویسی برای کودکان و بزرگسالان ، مترجم پرکاری است که آثارادبی،سیاسی وهنری ترجمه شده اش در روز نامه های حقیقت انقلاب‌ثور ،هیواد ،انیس ،حقیقت سرباز ،مجله اردو ،مجله زنان افغانستان ‹‹میرمن››ژوندون ،جریده ستوری ،مجله پیشاهنگ و دهقان سالها ست که بطور متداوم چاپ‌ونشر میگردد.

ترسیم زندگی قهرمانانه بیست‌ویك‌دهقان شهید از جمله ۲۶دهقان سرسپرده میهن که در شط داغ نبرد علیه افراطیون قرار گرفتند در کتاب ‹‹دربارگاه‌دهقانان شهید›› نشر شده از سوی جریده ‹‹دهقان›› ازنگاشته های اوست.

همچنان کتاب طنز برای اطفال تحت عنوان‹‹شوخی‌های میفی›› که درج... ۱۳۵۷ در مطبعه دولتی به چاپ‌رسید ،بوسیله همین نویسنده‌ومترجم برگردانی شده است.

برومند از سال ۱۳٦۱ تا سال۱۳٦۵بحیث یك ژورنالیست فعال در ‹‹دهقان›› جریده کمیته مرکزی‌ح.د.خ.ا ، رسماً ایفای وظیفه نموده ودرراه انجام‌امور ژورنالیستی‌به سمت‌سکرتر مسوول نهایت موفق در آن جریده که اثراتش در محتوی وشکل‌جریده بوضوح پیدانمود، ایفای‌وظیفه نمود .

کتاب حاضر ‹‹کبوتر سعادت›› گزیده‌قصه هائیست که برای‌کودکان‌میهن انقلابی‌نگاشته و تقدیم داشته است.

شماره پیهم : ۵۳

قیمت : (٤٨) افغانی